

در جستجوی دل‌تورا ۲

دریاچه‌ی اشک



نویسنده: امیلی رودا
مترجم: محبوبه نجف‌خانی

تیم تایپ دوران ازدها



در جستجوی دلتورا

جلد دوم

«دریاچه‌ی اشک»

نویسنده: امیلی رودا

«کاری از تیم تایپ دوران ازدها»

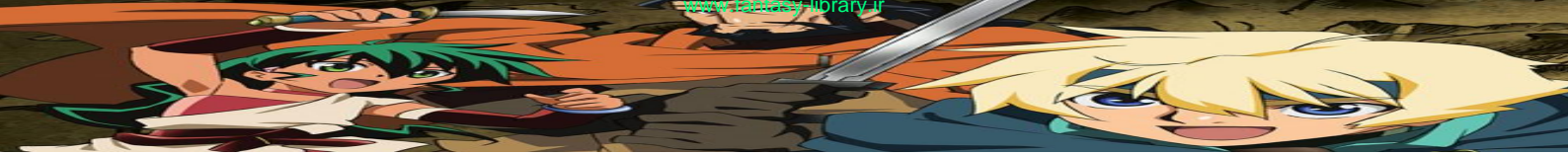
سرپرست و گردآورنده: نورا پیراینده

گاورپست: افق گل افشان

تایپست ها:

لاکه - الهام elham-sk

زهرا zahra - هانیه haniyeh



«نقشه ی سرزمین دلتورا»



لیف، باردا و جاسمین، صبح روزی سرد و روشن به راه افتادند. آسمان آبی کم رنگ بود. خورشید از میان درختان مایل می تابید و با پرتو طلایی خود، راه پیچ در پیچ آنها را روشن می کرد. مدت ها بود که جنگل های وحشتناک سکوت را پشت سر گذارده بودند. لیف که پشت سر باردا بود، فکر کرد: «در چنین روزی، آسان می شود باور کرد که در دلتورا همه چیز خوب پیش می رود.»

دور از شهر شلوغ و ویران شده دل، دور از چشم نگهبانان خاکستری که مدام گشت می زدند و فلاکت مردمی که در گرسنگی و وحشت زندگی می کردند، آدم تقریباً فراموش می کرد که ارباب سایه ها بر آن سرزمین حکومت می کرد.

اما فراموش کردن این موضوع کار ابلهانه ای بود. مناطق روستایی بسیار زیبا بودند، اما در گوشه و کنار جاده ای که به دریاچه اشک ختم می شد، خطر کمین کرده بود.

لیف به پشت سر نگاه کرد و چشمش به جاسمین افتاد. جاسمین که مایل نبود از این راه بیایند، با تمام قدرت علیه این موضوع بحث کرده بود. او حالا مثل همیشه آرام و سبک راه می رفت. اما بدنش شق و رق و دهانش مثل خطی صاف و محکم شده بود، آن روز صبح، موهایش را با نواری که از لباس ژنده اش پاره کرد، محکم بسته بود. بدون آن موهای قهوه ای فرفری که وحشیانه در صورتش می ریخت، چهره اش بسیار کوچک و رنگ پریده و چشمان سبزش بسیار بزرگ به نظر می آمد.

موجود کوچک و پشمالویی که به آن فیلی می گفت، نیز به شانه اش چسبیده بود و با ناراحتی جیغ جیغ می کرد. کری، کلاغ جاسمین، ناشیانه میان درختان بال می زد؛ انگار دلش نمی خواست نزدیک زمین باشد و در ضمن مایل هم نبود که در ارتفاع زیاد پرواز کند.

در همین لحظه، ناگهان لیف متوجه شد که آن دو جانور به شدت ترسیده اند.



به سرعت رویش را برگرداند و فکر کرد، اما جاسمین در جنگل های سکوت بسیار شجاعانه عمل کرد. او زندگیش را به خاطر نجات جان ما به خطر انداخت. شکی نیست که این بخش از دلتورا بسیار خطرناک است. اما به هر حال، در دوران حکومت ارباب سایه ها، خطر همه جا هست. چه چیز این مکان استثنایی است؟ آیا چیزی هست که او به ما نگفته؟»

به یاد جرو بحثی افتاد که بینشان در گرفته بود، بحثشان درباره اینکه وقتی جنگ های سکوت را ترک کردند، کجا بروند.

«جاسمین در حالی که چشمانش برق می زد، با اصرار گفته بود: دیوانگی است که از این راه به طرف شمال برویم. تاگان جادوگر بر اینجا حکومت می کند.»

باردار با صبر و حوصله یادآوری کرد: «جاسمین، این سرزمین همیشه پناهگاه او بوده. با این حال، در زمان های گذشته، خیلی از مسافران از این سرزمین عبور کرده و زنده مانده اند تا ماجرایشان را تعریف کنند.»

جاسمین گفت: «حالا تاگان ده برابر قبل قدرت دارد، شیطان، شیطان را دوست دارد. ارباب سایه ها چنان او را قدرتمند کرده که وجودش پر از شرارت و غرور است. اگر از این راه به شمال برویم، شکست می خوریم.»

لیف و باردا به یکدیگر نگاه کردند. زمانی که جاسمین تصمیم گرفته بود که جنگل های سکوت را ترک کند و برای پیدا کردن گوهرهای کمر بند دلتورا به آنها پیوندد، هر دو خوشحال شده بودند. به خاطر او بود که آنها در جنگل های سکوت جانشان را از دست نداده بودند. به خاطر او بود که اولین سنگ، یاقوت زرد، حالا روی کمر بندی زیر لباس لیف بسته شده بود. آنها می دانستند که وقتی برای پیدا کردن شش سنگ باقیمانده به راه بیفتند، استعداد جاسمین بسیار به دردشان خواهد خورد.

اما جاسمین مدت های طولانی به میل خود زندگی کرده و با زرنگی گلیمش را از آب بیرون کشیده بود. او عادت نداشت که نقشه دیگران را اجرا کند، و بدون ترس و بی پرده حرف هایش را می زد. حالا لیف با کمی ناراحتی متوجه شد که مواقع زیادی پیش خواهد آمد که جاسمین همراهی ناآرام و نافرمان شود.

لیف به تندی گفت: «جاسمین، ما مطمئنیم که یکی از سنگ ها در دریاچه اشک پنهان شده پس باید به آنجا برویم.»



جاسمین با بی حوصلگی پاهایش را به زمین کوبید و گفت: «درسته! اما برای پیدا کردن سنگ، مجبور نیستیم تمام راه را از سرزمین تاگان عبور کنیم لیف، چرا آن قدر احمق و کله شقی؟»
 دریاچه در مرز سرزمین تاگان قرار دارد. اگر از جنوب به آنجا نزدیک بشویم و یک دایره بزرگ را دور بزنیم، تا پایان راه به او برنمی خوریم.»

قبل از اینکه لیف جوابی بدهد، باردا غرغر کرد: «اگر از این راه برویم، مجبوریم از تپه های اُس ماین بگذریم، و از همان پنج برابر می شود. و چه کسی می داند که تپه ها چه خطری برایمان دارند؟ نه، من معتقدم باید از راهی برویم که قبلاً نقشه اش را کشیده ایم.»

لیف در تأیید باردا گفت: «من هم موافقم. پس دو نفر به یک نفر.»

جاسمین با عصبانیت گفت: «نخیر، کری و فیلی به من رأی می دهند.»

باردا که صبرش لبریز شده بود، با پرخاش گفت: «کری و فیلی حق رأی ندارند. جاسمین، یا با من بیا یا به جنگل های سکوت برگرد. تصمیم با خودت است.»

بعد از این حرف، باردا و لیف از آنجا دور شدند. جاسمین پس از مدتی طولانی، آرام به دنبال آنها به راه افتاد. اما او اخم کرده بود و در روزهای بعد هم هر روز اخمتر و ساکت تر می شد.
 لیف چنان در افکارش غرق شده بود که سر پیچ، وقتی باردا ناگهان ایستاد، به شدت با او برخورد کرد. می خواست عذرخواهی کند که باردا با حرکت دست او را به سکوت دعوت کرد و به روبه رو اشاره کرد.

آنها به پایان راه پردرخت رسیده بودند و درست در برابر شان شکاف بزرگی دهان گشوده بود. پرتگاه صخره ای زیر نور خورشید به صورتی می زد. روی این شکاف وحشتناک، پلی تاب می خورد که از طناب و چوب ساخته شده بود. جلو پل، مردی غول پیکر با بدنی سیاه و چشمانی طلایی ایستاده بود که شمشیر خمیده ای را به طرز ترسناکی در دست نگه داشته بود.

شکاف، همچون زخمی بر دل زمین دهان گشوده بود و تا جایی که چشم کار می کرد، از چپ و راست امتداد داشت. باد از میان آن می وزید و صدای ملایم و ترسناکی به وجود می آورد. پرندگان قهوه ای رنگ بزرگی نیز همچون بادبادک های غول پیکر روی تندباد شیرجه می زدند و بال هایشان را می گشودند.

غیر از آن پل لرزان؛ راه دیگری نبود، و آن غول چشم طلایی که بی حرکت به محافظت ایستاده بود و حتی پلک نمی زد، راه منتهی به پل را بسته بود.



سه پرسش

لیف با بدنی کوفته بر جای ایستاد. قلبش به شدت می زد. جاسمین از پشت پیچ جاده به دنبال او آمد. لیف متوجه شد که جاسمین با دیدن غول به شدت یکه خورد. مرد چشم طلایی متوجه آنها شد، اما هیچ حرکتی نکرد؛ فقط به انتظار ایستاد. چیزی جز یک لنگ بر تن نداشت. با این حال، در آن باد اصلاً نمی لرزد. چنان ساکن ایستاده بود که انگار مجسمه است، تنها با این تفاوت که نفس می کشید.

جاسمین آهسته گفت: «او طلسم شده است» و کری هم ناله کوتاهی کرد. آنها با احتیاط جلو رفتند. مرد در سکوت آنها را تماشا می کرد. اما همین که تازه واردان مقابل او، به لبه آن پرتگاه ترسناک رسیدند، شمشیرش را به اخطار بالا برد. باردا گفت: «دوست من، ما می خواهیم از اینجا رد بشویم، کنار برو.» مرد با صدایی آهسته و گوشخراش گفت: «باید اول به سؤال های من جواب بدهید. اگر درست جواب بدهید، می توانید رد بشوید. اگر اشتباه جواب بدهید، شما را می کشم.» جاسمین پرسید: «به دستور چه کسی؟»

مرد با همان صدای گوشخراش گفت: «به دستور تاگان جادوگر.» با یه زبان آوردن نام جادوگر بدنش لرزید. - زمانی سعی کردم او را فریب بدهم و جان دوستی را از مرگ نجات بدهم. اما حالا سرنوشت شوم من این است که از این پل محافظت کنم، تا زمانی که حقیقت و دروغ یکی شوند. اول به یک یک آنها نگاه کرد.

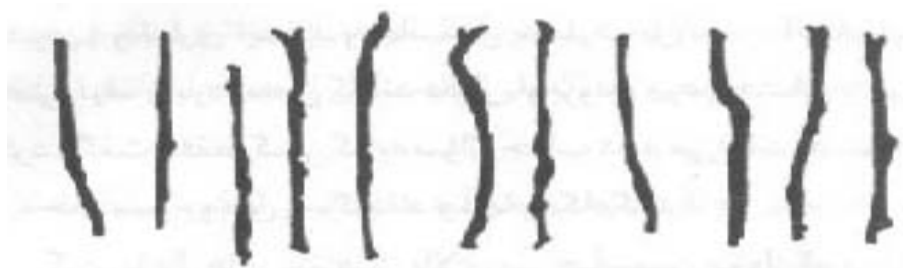
- اول کدامتان با من مبارزه می کند؟

جاسمین دست باردا را کنار زد، جلو رفت و گفت: «من»





ترس در چهره اش از بین رفته و جای خود را به حالتی داده بود که لیف برای لحظه ای آن را تشخیص نداد. اما بعد، با تعجب متوجه شد که آن حالت، ترحم است.
مرد غول پیکر رو به پایین، به مقابل پایش نگاه کرد و گفت: «بسیار خوب.»
یک ردیف چوب روی خاک ها قرار داشت.
مرد با صدای خشن گفت: «بدون بلند کردن چوب ها، باید یازده را به نه تبدیل کنی.»



لیف احساس کرد دلش زیر و رو می شود.
باردا گفت: «این پرسش منصفانه ای نیست. ما که جادوگر نیستیم!»
مرد بدون اینکه چشمان طلایی اش پلک بزند گفت: «سؤال مطرح شده و باید به آن جواب داده شود.»
جاسمین به چوب ها خیره شد. او ناگهان خم شد و شروع به حرکت دادن چوب ها کرد. بدنش نمی گذاشت لیف و باردا ببینند که او چه می کند. اما وقتی دوباره راست ایستاد. لیف نفسش بند آمد. همچنان یازده چوب روی زمین بود، ولی حالا خوانده می شد.



مرد بدون تغییر لحن گفت: «خیلی خوب بود. می توانی رد بشوی.» و کناری ایستاد و جاسمین به طرف پل به راه افتاد. اما وقتی لیف و باردا سعی کردند دنبال او بروند. مرد راهشان را سد کرد و گفت: «فقط کسی که به سؤال جواب داده می تواند رد شود.»
جاسمین رویش را برگرداند و آنها را نگاه کرد.



کری با بال های سیاهش بالای سرجاسمین پرواز کرد. پل به طرز خطرناکی تکان می خورد.
باردا گفت: «برو، ما هم بعد می آییم.»

جاسمین آرام سر تکان داد، دوباره برگشت و به نرمی به طرف آن سوی پل به راه افتاد. چنان بی احتیاط قدم برمی داشت که انگار پل شاخه درختی در جنگل های سکوت است.
مرد چشم طلایی رو به باردا کرد و گفت: «چون تو حرف زدی، پس باید سوال بعدی را خودت جواب بدهی، خب، سؤال این است آن چیست که گدا ندارد، ثروتمند به آن محتاج نیست و مرده آن را می خورد؟»

ابتدا سکوت بود و بعد ...

باردا آهسته گفت: «هیچی، جواب این است: هیچی»

مرد گفت: «خیلی خب، تو هم می توانی رد بشوی.»

باردا بدون اینکه از جایش حرکت کند، گفت: دلم می خواهد منتظر باشم تا همسفرم جواب سؤالش را بدهد. بعد می توانیم با همدیگر از پل رد بشویم.»

مرد گفت: «اجازه نمی دهم» و دستانش با آن ماهیچه های قوی، دور شمشیر خمیده محکم شد.

لیف آهسته گفت: «برو، باردا.» از ناراحتی پوستش سوزن سوزن می شد، اما مطمئن بود که می تواند سؤال را، هر چه باشد، پاسخ دهد.

جاسمین و باردا موفق شده بودند و دانش لیف بسیار بیشتر از آن دو بود.

باردا اخم کرد، ولی بیش از این بحث نکرد. لیف دید که باردا روی پل قدم گذاشت و همچنان که دستش را محکم به طناب کناره پل گرفته بود، آهسته از این سو به آن سو رفت. طناب زیر سنگینی بدنش صدا می کرد. پرنده بزرگی سوار بر باد دور او پرواز می کرد. زیر پایش، رودخانه درخشان همچون ماری باریک به چشمش می خورد. اما باردا به پایین نگاه نکرد.

مرد چشم طلایی به جای خود برگشت و با صدای گوشخراشی گفت: «و حلال سؤال سوم. سؤال طولانی است و برای اینکه منصف باشم، آن را دوبار می پرسم، پس خوب گوش بده.»

همین که مرد به سخن درآمد، لیف به دقت گوش داد. سؤال به شعر بود:

تاگان می بلعد غذای مورد علاقه اش

در غارش با تمام بچه هایش



هات^۱، تات^۲، جین^۳، جاد^۴
 فی^۵، فلان^۶، زان^۷، زاد^۸
 پیک^۹، اسنیک^{۱۰}، لان^{۱۱}، لاد^{۱۲}
 با موجودی ترسناک به نام ایچاباد^{۱۳}
 روی دست هر بچه، وزغی لاغر نشسته
 روی هر وزغ، دو کرم چاق وول می خوره
 روی هر کرم، دو کک با شهامت سواری می کنند.
 در غار تاگان چند موجود زندگی می کنند؟

لیف با آسودگی لبخند زد. او بعد از ظهرهای زیادی را تحت نظارت مادرش ریاضی حل کرده بود. پس به راحتی می توانست این مسئله را حل کند. او روی زمین زانو زد و همچنان که شعر تکرار می شد، به دقت می شمرد و اعداد را با انگشت روی خاک می نوشت. بچه های تاگان روی هم سیزده تا می شدند. به اضافه سیزده تا وزغ، به اضافه بیست و شش کرم، و به اضافه پنجاه و دو کک، که روی هم

hot^۱tot^۲jin^۳jon^۴fie^۵fly^۶zan^۷zod^۸pik^۹snik^{۱۰}lon^{۱۱}lod^{۱۲}ichabod^{۱۳}



می شود. صد و چهار تا لیف دو بار اعداد را کنترل کرد و بعد دهان گشود تا جواب را بگوید که ناگهان قلبش فرو ریخت. درست به موقع متوجه شد که او تقریباً اشتباه کرده است. او فراموش کرده بود خود تاگان را به این تعداد اضافه کند.

لیف از فاجعه ای که نزدیک بود پیش آید نفس نفس می زد. او از جا برخاست و نفس زنان گفت: «صد و پنج تا».

مرد گفت: «بله، درست است. اما تو فراموش کردی غذای مورد علاقه تاگان را حساب کنی. او یک کلاغ را درسته قورت داده بود. کلاغ هم در غار بود، زنده در شکم تاگان، پس جواب می شود صد و شش تا».

او شمشیر خمیده اش را بالا برد و تکرار کرد: «درست جواب ندادی، آماده مرگ شو.»

۳

حقیقت و دروغ

لیف تلاش می کرد تا خود را آزاد کند. او فریاد زد: «سؤال منصفانه نبود. تو به من کلک زدی! من از کجا بدانم تاگان چی دوست دارد بخورد؟»

نگهبان پل گفت: «به آنچه می دانی یا نمی دانی هیچ علاقه ای ندارم.» و شمشیرش را بالاتر برد، طوری که تیغه خمیده اش با گردن لیف هم سطح شد.

لیف فریاد زد: «نه! صبر کن!»

در آن لحظه ترس و وحشت فکرش پیش کمر بند دلتورا و یاقوت زرد روی آن بود. اگر مانع مرد نمی شد، به احتمال این گول چشم طلایی پس از مرگش کمر بند را پیدا می کرد، آن را از کمرش باز می کرد و شاید آن را به تاگان می داد و سرزمین دلتورا تا ابد در تصرف ارباب سایه ها می ماند.

از روی ناچاری به این فکر افتاد: «باید کمر بند را روی صخره ها پرت کنم باید مطمئن شوم که باردا و جاسمین این حرکت مرا می بینند بعد این فرصت را پیدا می کنند که دوباره آن را پیدا کنند. کاش می توانستم کمی معطلش کنم تا کارم را بکنم...»



او دستش را زیر پیراهنش برد قلاب کمر بند را پیدا کرد و فریاد زد: « تو شیاد و حقه بازی! هیچ تعجیبی ندارد که طلسم شده‌ای و از پل مراقبت می‌کنی تا زمانی که حقیقت و دروغ یکی شوند.» همان طور که امید داشت، مرد مکث کرد در چشمان طلایی اش خشم می‌جوشید با خشونت گفت: «این رنجی که نصیبم شده هم منصفانه نبوده است. تاگان از روی کینه و بدخواهی محض آزادیم را گرفت و مرا افسون کرد تا به این بخش از زمین محدود شوم. اگر به حقیقت و دروغ علاقمندی با همدیگر بازی دیگری کنیم.»

انگشتان لیف روی کمر بند از حرکت بازماند. اما بارقه امیدی که در قلبش روشن شده بود با حرف های بعدی دشمنش محو شد. مرد گفت: « بازی به این صورت است که تو روش مرگ خودت را انتخاب می‌کنی. تو چیزی می‌گویی فقط یک چیز. اگر آنچه گفتم حقیقت بود، تو را با دست های خودم خفه می‌کنم. و اگر آنچه گفتم دروغ بود سرت را قطع می‌کنم.»

لیف سرش را خم کرد وانمود می‌کرد که مشغول فکر کردن است در حالی که مخفیانه داشت با قلاب کمر بندش کلنجار می‌رفت. دستش یاقوت زرد را فشرد. با چه سختی به دست آمده بود و حالا اگر عجله نمی‌کرد چه آسان از دست می‌رفت!

نگهبان پل گفت: « منتظرم چیزی را که می‌خواهی بگو.»

لیف با ترشروی بی فکر کرد: جمله راست یا دروغ؟ بهتر است خفه شوم یا سرم قطع شود؟ بهتر است هیچ کدام نباشد و آن وقت در یک چشم به هم زدن عالی ترین فکر ممکن به ذهنش رسید. او گستاخانه به مردی که به انتظار ایستاده بود نگاه کرد و قاطعانه گفت: « سرم قطع خواهد شد.» مرد تردید کرد.

لیف فریاد زد: « خب؟ جمله مرا شنیده‌ای؟ حقیقت است یا دروغ؟»

اما می‌دانست که دشمنش جوابی ندارد. چون اگر گفته او درست بود مرد باید او را خفه می‌کرد و این طوری جمله اش دروغ می‌شد. و اگر گفته او دروغ بود مرد باید سرش را قطع می‌کرد و این طوری جمله اش راست می‌شد.

حتی نمی‌دانست که در آن لحظات ترس و وحشت چطور چنین فکری به ذهنش رسیده بود. اما آن قامت بلند مقابلش آهی عمیق و لرزان کشید و بعد چشمان لیف گشاد شد. از وحشت فریادی کشید. زیرا بدن مرد شروع کرد به موج برداشتن و ذوب شدن و تغییر قیافه.



از بدنش پره‌های قهوه‌ای بیرون زد. پاهایش کوچک و به چنگال تبدیل شد. بازوان و شانه‌های قدرتمندش از بین رفت و به بال‌های بزرگی بدل شد. شمشیر خمیده‌اش نوکی سخت و قلاب‌مانند شد.

و بعد از چند ثانیه آن مرد از بین رفته و به جای او پرنده‌ای با شکوه با چشمانی طلایی روی صخره ایستاده بود. پرنده با فریادی از پیروزی بال‌هایش را گشود و در هوا اوج گرفت و به دیگر پرنده‌گانی پیوست که در هوا پرواز می‌کردند و بر باد سوار بودند.

سرنوشت شوم من این است که از این پل محافظت کنم تا زمانی که حقیقت و دروغ یکی شوند.

لیف که سراپا می‌لرزید خیره نگاه کرد اتفاقی را که افتاد بود به سختی باور می‌کرد. نگهبان پل پرنده‌ای بود که با جادوی تاگان به انسان تبدیل شده بود. پرنده با کینه و بدخواهی تاگان چنان پایبند زمین شده بود که گویی به بندش کشیده بودند.

پاسخ حيله گرانه‌ی او طلسم تاگان را شکسته بود. او فقط در فکر نجات زندگی خود بود اما طلسم تاگان را هم باطل کرده بود. سرانجام پرنده آزاد شده بود.

ناگهان صدایی افکار پریشان‌ش را بر هم زد. به پل خیره شد و با وحشت دید که پل در حال ریزش است. فوری به طرف پل پرید با دو دست طناب کناره‌های پل را گرفت و شروع به دویدن کرد. هرگز فکر نمی‌کرد که بتواند روی چنان پرتگاه ترسناکی آن‌طور بدود. باردا و جاسمین را می‌دید که آن سوی پل روی صخره مقابلش ایستاده و دست‌هایشان را به سوی او دراز کرده بودند.

صدایشان را می‌شنید که فریاد زنان چیزی به او می‌گفتند. پشت سرش تخته‌ها با سر و صدا از محل اتصال طناب‌ها جدا می‌شدند و در رودخانه زیر پایش می‌افتادند.

خوب می‌دانست که به زودی طناب تاب نمی‌آورد. قبلاً شل شده بود. پل شکم داده بود و همچنان که او می‌دوید به طرز ترسناکی تاب می‌خورد.

تنها فکرش این بود که تندتر بدود. اما فقط نیمی از راه را طی کرده بود و نمی‌توانست تندتر از این بدود. حالا تخته‌ها زیرپایش سر می‌خوردند و رها می‌شدند. او سکندری می‌خورد، می‌افتاد و طناب دستهایش را می‌سوزاند. بین زمین و هوا تاب می‌خورد.



نمی‌دانست پایش را کجا بگذارد. و در حالی که با درماندگی در آن کوران باد آویزان مانده بود تخته های مقابلش - تخته هایی که تنها راه رسیدن او به محل امن بودند - به کناری لغزیدند و در رودخانه زیر پایش افتادند.

او با درد دستش را به طناب شلی که در هوا آویزان بود تنها چیزی که از پل باقی مانده بود - گرفت و خود را جلو کشید. سعی می‌کرد به آنچه زیر پایش بود و اینکه اگر دستش ول می‌شد چه اتفاقی می‌افتاد فکر نکند.

در حالی که سعی می‌کرد به درد مچ هایش فکر نکند با شتاب به خود گفت: «دارم در شهر دل بازی می‌کنم. درست زیر پایم گودالی پر از گل است. دوستانم دارند مرا تماشا می‌کنند و اگر بیفتم به من می‌خندند. تنها کاری که باید بکنم این است که به رفتن ادامه بدهم و دستم را پشت سر هم به طناب بگیرم.»

یکدفعه تکانی حس کرد و فهمید که طناب ها از صخره دیوار مانند پشت سرش شل شده اند. در حالی که به سرعت خود را به جلو تاب می‌داد، به طرف صخره سخت مقابلش رفت. چند ثانیه بعد، به صخره کوبیده می‌شد و استخوان هایش روی صخره صورتی رنگ متلاشی می‌شد. او صدای فریاد خودش، باردا و جاسمین را که در باد می‌پیچید، شنید. محکم چشمانش را بست ...

ناگهان موجود عظیم الجثه ای زیر بدنش بال زد. چیزی نرم و گرم را روی صورت و بازوانش حس کرد و آن تاب خوردن دلهره آور متوقف شد. او بالا می‌رفت. بالاتر و صدای آن بال‌های پرقدرت بلندتر از صدای باد در گوشش می‌پیچید.

و بعد، دست هایی مشتاق او را گرفتند و روی زمین سفت و استوار قرار دادند. صدای زنگ در گوش هایش می‌پیچید. صدای فریادها و خنده‌هایی را شنید که به نظر دور بودند. اما وقتی چشمانش را باز کرد و جاسمین و باردا را دید که رویش خم شده بودند، فهمید که آنها از خوشحالی و آرامش فریاد می‌کشند.

همچنان که زمین را چنگ می‌زد، با ضعف و گیجی بلند شد و نشست. چشمانش به چشمان طلایی پرنده بزرگ افتاد که اگر به خاطر لیف نبود، هنوز هم روی زمین مانده بود و از پل نگهبانی می‌کرد. انگار چشمان پرنده می‌گفت: «تو زندگی را به من بازگرداندی. حالا من زندگی را به تو برمی‌گردانم. دیگر به تو مدیون نیستم.»



قبل از اینکه لیف حرفی بزند، پرنده ناگهان سرش را تکان داد، بال هایش را باز کرد و در هوا اوج گرفت. لیف دید که او بار دیگر به همراهانش ملحق شد و جیع کشان و چرخ زنان با آنها به پرواز درآمد پرنده از روی پرتگاه عبور کرد و در دور دست از نظر ناپدید شد.

مدتی بعد، وقتی آنها آهسته به راه افتادند، لیف به جاسمین گفت: «تو می دانستی که او یک پرنده بوده است؟»

با آنکه هنوز ضعیف و زخمی بود، ولی با استراحت بیشتر مخالفت کرده بود. منظره صخره‌ها حالش را بدتر می کرد. دلش می خواست تا جایی که می توانست از صخره‌ها فاصله بگیرد.

جاسمین در حالی که به کری و فیلی نگاه می کرد، که روی شانه اش نشسته بودند، به تأیید سرتکان داد و گفت: «حس کردم و وقتی درد و حسرت را در چشمانش دیدم، دلم خیلی برایش سوخت.»

باردا غرغر کرد: «شاید عذاب می کشید، اما بدون تردید ما را می کشت.»

جاسمین اخم کرد و گفت: «نمی شود او را برای این کار سرزنش کرد. او محکوم بود که خواسته تاگان را اجرا کند. و تاگان ... یک هیولاست.»

چشمان جاسمین از نفرت می سوخت. و لیف با یادآوری معمایی که چیزی نمانده بود او را به کام مرگ بکشاند، فکر کرد که حالا علت این نفرت را می داند. او آن قدر صبر کرد تا باردا جلو افتاد، بعد دوباره با جاسمین شروع به صحبت کرد و آرام گفت: «تو به خاطر خودت از تاگان نمی ترسی، بلکه به خاطر کری می ترسی، درسته؟»

جاسمین که به مقابلش خیره شده بود. گفت: «بله، مدت ها پیش، کری از دست تاگان فرار کرد و به جنگل های سکوت آمد. وقتی او از لانه اش بیرون آمده بود. تاگان همه اعضای خانواده اش را شکار کرده بود. برای همین، از جهتی شبیه من است. وقتی نگهبانان خاکستری پدر و مادر مرا گرفتند، من هم خیلی کوچک بودم.»

لبانش را محکم به هم فشرد.

- من و کری سال هاست که با هم هستیم. اما فکر می کنم وقتش رسیده که از هم جدا شویم. من او را به طرف خطر می برم. شاید به طرف مرگ وحشتناکی که او بیشتر از همه می ترسد، تحملش را ندارم.

کری قارقار کوتاهی سر داد و جاسمین دستش را به طرف او بالا گرفت. کری روی مچ دست جاسمین نشست و به او گفت: «می دانم که دلت می خواهد با ما بیایی. ولی من موافق نیستم. ما قبلاً درباره اش

حرف زده‌ایم. حالا واقعاً تصمیمم را گرفته‌ام. لطفاً برگرد به خانه، به جنگل‌ها. اگر زنده ماندم. پشت برمی‌گردم. اگر زنده نماندم ... دست کم جای امن است.»

از سخن باز ایستاد، دستش را در هوا بالا برد و آن را به آرامی تکان داد و گفت: «برو! برو خانه!»

کری بال زنان به اعتراض جیغ کشید.

جاسمین فریاد زد: «برو!» به شدت دستش را در هوا تکان داد.

پرنده از روی دست جاسمین تکان خورد، جیغ کشان در هوا اوج گرفت، بالای سرشان دور زد و سپس دور شد.

جاسمین لبش را گاز گرفت و بدون اینکه به عقب نگاه کند، به راهش ادامه داد. فیلی با درماندگی روی شانه اش جیرجیر می‌کرد.

لیف دنبال کلامی می‌گشت تا او را دلداری دهد، اما چیزی پیدا نکرد.

آنها به بیشه‌ای پردرخت رسیدند و راه باریکی را دنبال کردند که از میان سایبان سرسبزی امتداد می‌یافت.

وقتی به محوطه کم درختی رسیدند که سرخس‌های سبز به طور انبوه در آن روییده و شاخه‌های درختان بالای سرشان در هم فرو رفته و طاقی درست کرده بودند. جاسمین به حرف آمد: «تاگان از هر چیز زیبا، زنده و آزاد متنفر است. پرنده‌گان می‌گویند که در زمین‌های اطراف دریاچه اشک زمانی شهری بود به نام دُر^{۱۴}. شهری مثل باغ، با برج‌هایی طلایی، مردمی شاد و درختان و گل‌هایی شاداب، حالا آنجا محلی غم‌انگیز و مرده است.»

او دستش را به اطراف چرخاند و ادامه داد: «وقتی شرارت‌های تاگان و بچه‌هایش تمام شود، اینجا هم همان طور می‌شود.»

دوباره سکوت برقرار شد، و در سکوت متوجه صدای خش‌خش درختان اطراف شدند.

جاسمین بو کشید و آهسته گفت: «دشمن! دشمن نزدیک می‌شود!»

لیف هیچ صدایی نشنید. اما حالا دیگر می‌دانست که نباید اخطارهای جاسمین را نشنیده بگیرد.

درختان اینجا از نظر جاسمین عجیب بودند. اما او هنوز زمزمه‌هایشان را می‌فهمید.

لیف به سرعت جلو دوید و بازوی باردا را گرفت. باردا ایستاد و با تعجب به اطراف نگاه کرد.

^{۱۴} Dor در فرانسه به معنی طلا.

رنگ از چهره جاسمین پرید. او آهسته گفت: «نگهبانان خاکستری یک گروه از نگهبانان خاکستری به این طرف می آیند!»

لیف و باردا به دنبال جاسمین از درختی بالا رفتند. پس از تجربه ای که در جنگل های سکوت پشت سر گذارده بودند. طبیعی بود که برای مخفی شدن از زمین فاصله بگیرند. آنها آن قدر از درخت بالا رفتند تا اینکه سرانجام صدای کوبش پاهایی را به وضوح شنیدند. درست وقتی صدا نزدیک شد، محل امن و راحتی یافتند. آنها شل نامرئی کننده لیف را روی خود کشیدند و زیر سایبانی از برگ ها پنهان شدند. بعد نگهبانان خاکستری را دیدند که قدم به محوطه گذاشتند.

ساکت ماندند و خود را به شاخه ها چسباندند. فکر می کردند که این وضع مدت زیادی طول نخواهد کشید و نگهبانان عبور خواهند کرد. اما وقتی دیدند که مردان در زیر پایشان توقف کردند، اسلحه هایشان را زمین گذاشتند و خود را روی زمین انداختند، قلبشان به تپش درآمد. ظاهراً گروه آنجا را برای استراحت در نظر گرفته بود. سه همسفر، مایوسانه نگاهی به یکدیگر انداختند. چه بدشانسی! حالا باید همان جا می ماندند، شاید ساعت ها.

هر لحظه نگهبانان بیشتری وارد محوطه می شدند. طولی نکشید که محوطه با خاکستری پوش ها و صدای ناهنجار آنها پر شد و همین که آخرین گروه از نگهبانان در معرض دید قرار گرفت، صدای جرینگ جرینگ زنجیره هایی همراه با صدای کوبش چند چکمه به گوش رسید. نگهبانان از یک زندانی محافظت می کردند.

لیف گردن کشید تا بهتر ببیند. اسیر با تمام کسانی که لیف تا به آن روز دیده بود، فرق داشت. اما مردی کوتوله بود، با پوستی چروکیده به رنگ آبی، خاکستری، دست و پاهای باریک، چشمانی سیاه و کوچک همچون تیله و دسته ای موی قرمز که از بالای سرش بیرون زده بود. قلاده چرمی محکمی دور گردنش بود با چفت و بست برای زنجیر یا طنابی که از آن آویزان بود. ظاهراً رمقی نداشت، و زنجیره های دور مچ دست ها و قوزک پایش، پوست بدنش را زخم کرده بود. باردا که جابه جا می شد تا بهتر ببیند، گفت: «آنها یک رالاد را دستگیر کرده اند.»

لیف پرسید: «رالاد کیست؟ می‌دانست که این نام را قبلاً جایی شنیده یا خوانده است، اما به خاطر نمی‌آورد کجا.»

باردا آهسته گفت: «رالادها مردمی ساختمان ساز هستند. آنها مورد علاقه آدین و تمام پادشاهان و ملکه های دوران اولیه دلتورا بودند. ساختمان‌هایی که می‌سازند از نظر استحکام و ظرافت معروف است.»

حالا لیف به خاطر می‌آورد که کجا این نام را دیده بود. در کتاب کمر بند دلتورا، کتاب کوچک آبی رنگی که پدر و مادرش او را مجبور به مطالعه آن می‌کردند.

با شیفتگی به آن مرد که زیر پایشان روی زمین بود، خیره شد و آهسته گفت: «رادها بودند که قصر دلتورا را ساختند. اما جثه او خیلی کوچک است!»

باردا گفت: «موجه هم جثه کوچکی دارد. با این حال می‌تواند بیست برابر وزن خود را بار ببرد. اندازه مهم نیست، بلکه دل و جرئت است که اهمیت دارد.»

جاسمین گفت: «ساکت باشید. ممکن است نگهبان‌ها صدایتان را بشنوند! و حتی ممکن است هر لحظه بوی ما را حس کنند.»

اما معلوم بود که نگهبانان راه زیادی طی کرده و بسیار خسته بودند. آنها جز غذا و نوشیدنی، به چیزی دیگری توجه نداشتند و حالا مشغول خالی کردن خوراکی‌ها از داخل سبدهایی بودند که حالا مشغول خالی کردن خوراکی‌ها از داخل سبدهایی بودند که رهبران‌شان وسط محوطه گذاشته بودند. دو نفر از نگهبانان مرد زندانی را به شدت به کناری هل دادند و یک بطری آب به سویس پرت کردند. آن وقت به سراغ غذایشان رفتند.

جاسمین با نفرت به نگهبان‌ها نگاه می‌کرد که به سوی غذاها هجوم می‌بردند و نوشیدنی‌ها را در دهانشان می‌ریختند. طوری که از چانه‌هایشان سرازیر می‌شد و روی زمین می‌ریخت.

اما لیف مرد رالاد را تماشا می‌کرد. او به پس مانده غذاهایی خیره شده بود که روی علف‌های محوطه پخش شده بودند.

یکی از نگهبان‌ها گفت: «این لندوک گشنه‌اس.» و استخوان گاز زده‌ای را به طرف او گرفت و گفت: «بیا، لندوک!»

نگهبان آهسته به طرف محلی خزید که زندانی نشسته بود و استخوان را به طرفش دراز کرد. مرد گرسنه خود را پس کشید. اما پس از مدتی دیگر نتوانست در مقابل غذا مقاومت کند و به جلو خم شد.



نگهبان با استخوان، محکم به دماغ زندانی کوید و استخوان را عقب کشید. نگهبانان، دیگر شلیک خنده را سر دادند.

جاسمین آهسته گفت: «وحشی‌ها!» از شدت عصبانیت فراموش کرده بود که لحظه ای قبل خودش به بقیه هشدار داده بود که ممکن است صدایشان را بشنوند. باردا با ترشروی آهسته گفت: «ساکت باش! آنها عده شان زیاد است. کاری از دست ما بر نمی‌آید نه حالا.»

نگهبان‌ها آن قدر خوردند و نوشیدند که دیگر جا نداشتند. بعد همچون توده ای کرم خاکستری پخش و پلا شدند، دراز کشیدند، چشمانشان را بستند و شروع به خروپف کردند. سه همسفر بسیار آهسته از شاخه ای به شاخه ای پایین آمدند تا اینکه درست بالای سر زندانی قرار گرفتند. او کاملاً ساکت نشسته بود. شانه هایش نیز افتاده و سرش خم شده بود. آیا او هم خواب بود؟ آنها می‌دانستند که نباید خطر کنند و مرد را از خواب بپرانند. اگر او فریاد می‌کشید، همه چیز از دست می‌رفت.

جاسمین دست در جیبش کرد و ساقه ای توت خشک بیرون آورد. بعد خم شد و آن را طوری پرت کرد که درست جلو اسیر افتاد.

آنها صدای نفس شدیدش را شنیدند، او رو به آسمان کرد، به جایی که ساقه از آن افتاده بود، اما چیزی ندید. انگشتان خاکستری بلندش با احتیاط دراز شد و جایزه را برداشت. به اطراف نگاه کرد تا مطمئن شود که این یکی هم حیلۀ وحشیانۀ دیگری از طرف نگهبانان خاکستری نباشد و بعد ساقه را به دهانش برد و توت‌ها را حریصانه کند.

زنجیرش جرینگ آهسته‌ای کرد، اما نگهبانان که خروپف می‌کردند، از جایشان تکان نخوردند.

جاسمین نفسی کشید و گفت: «بسیار خوب.»

او به دقت نشانه گیری کرد و ساقۀ دیگری از توت را درست روی پاهای زندانی انداخت. زندانی این بار مستقیم به بالا نگاه کرد و همین که دید سه چهره به او نگاه می‌کنند، چشمان تیره‌اش از ترس گشاد شد.

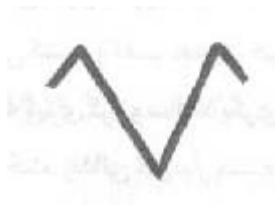
لیف، باردا و جاسمین به سرعت انگشتشان را بر لب گذاشتند و به او اخطار کردند که ساکت باشد. مرد ساکت ماند و در حالی که توت‌ها را در دهانش می‌گذاشت. به تماشای آنها نشست که با احتیاط به طرفش از درخت پایین می‌آمدند.



آنها می دانستند که فرصت ندارند زنجیر زندانی را باز کنند.

چون نگهبان ها بیدار می شدند. نقشه دیگری داشتند؛ نقشه ای که خطرناک بود، اما باید انجامش می دادند. لیف و جاسمین مخالف بودند که زندانی در اختیار زندانبان بماند و باردا هم نیازی به متقاعد کردن نداشت. او تنها کسی بود که مردم رالاد را خوب می شناخت و فکر اینکه یکی از آنها زندانی نگهبانان خاکستری باشد، برایش بسیار وحشتناک بود.

در حالی که جاسمین از بالای درخت مواظب بود، لیف و باردا آهسته کنار مرد کوچک، پا به زمین گذاشتند و علامت دادند که نترسد. زندانی با لرز، سرش را به نشانه موافقت تکان داد. بعد کار عجیبی کرد: با نوک انگشت باریکش، علامت عجیبی روی زمین رسم کرد و پرسشگرانه به آنها چشم دوخت.



لیف و باردا مات و مبهوت به یکدیگر خیره شدند و سپس به طرف او برگشتند. مرد متوجه شد که آنها علامت او را نمی شناسند. چشمان سیاهش پر از ترس شد و یا دست علامت را پاک کرد. اما به نظر می رسید که به تازه واردها اعتماد دارد، یا شاید فکر می کرد وضعیت با آنها از این بدتر نمی شود. نگهبانان همچنان در خواب بودند و مثل جانوران خرناس می کشیدند. همسفران بی صدا و سریع، زندانی را میان شنل لیف پیچیدند. آنها به این نتیجه رسیده بودند که تنها امیدشان بردن زندانی با تمام غل و زنجیرهایش به جای دیگری است و امیدوار بودند شنلی را که محکم به دور اسیر پیچیده بودند مانع از سر و صدای زنجیرها شود و دشمن بیدار نشود.

زنجیرها مرد کوچک را سنگین تر از همیشه کرده بود. اما باردا در این مورد مشکلی نداشت و او را روی کولش انداخت. آنها می دانستند که برگشتن به طرف محوطه پر درخت، آن هم با حمل چنین باری بسیار سخت و خطرناک است. اما زندانی نزدیک ورودی راه قرار گرفته بود. تنها کاری که باید می کردند این بود که به مسیر اصلی برسند و آهسته از آن محوطه دور شوند.

خطر بزرگی بود. اما اگر یکی از نگهبان ها، که شاید خواب می دید، درست در آن لحظه غلت نمی زد و دستش به چانه رفیق بغل دستی اش نمی خورد همه چیز خوب پیش می رفت.

نگهبانی که با ضربه بیدار شده بود، اطرافش را خوب نگاه کرد تا ببیند چه کسی او را زده است و ناگهان لیف و باردا را دید که به طرف جاده می دویدند.



نگهبان فریادی کشید و چند لحظه بعد، محوطه از نگهبانان خاکستری پوش خشمگینی که از خواب پریده بودند، جان گرفت. آنها تازه متوجه شده بودند که زندانیان فرار کرده است.

۵

هشت

نگهبانان فریاد کنان به دنبال لیف و باردا دویدند. همه آنها فلاخن و کف‌هایی سمی به همراه داشتند که به آن تاول می‌گفتند. آنها کف‌های سمی را درون فلاخن قرار دادند و دویدند. می‌دانستند که به محض اینکه هدفگیری کنند و تاول‌ها به کسانی که جلوتر از آنها می‌دویدند، برخورد کنند، آنها از درد فریادی می‌کشند و درمانده روی زمین می‌افتند.

لیف و باردا این موضوع را می‌دانستند و شاید مرد رالاد هم این را می‌دانست، چون وقتی روی شانه باردا بالا و پایین می‌افتاد، مایوسانه ناله می‌کرد. اما جاده پیچ در پیچ بود و به همین دلیل، هدفگیری آسان نبود، و آنها نیز آن قدر ترسیده بودند که انگار پاهایشان بال درآورده بودند.

لیف می‌دانست که این وضع زیاد نمی‌تواند ادامه یابد و به نفس نفس افتاده بود او که در اثر آزمایش سخت پل ضعیف شده بود، قدرت لازم را نداشت که از دشمن جلو بزند نگهبانان خاکستری می‌توانستند روزها و شب‌ها بدون استراحت بدون و می‌توانستند طعمه شان را، هر جا که پنهان شده بود، بو بکشند.

کمی جلوتر، لیف از پشت سر صدای افتادن چیزی و همهمه و فریادهای خشمگین مردانی را شنید که روی زمین می‌افتادند. با قدردانی حدس زد که جاسمین از بالای درختان به دنبال آنها آمده است و شاخه‌های خشک را در جاده می‌اندازد و تعقیب کنندگان را معطل می‌کند.

با خود فکر کرد: «جاسمین، مواظب باش! نگذار تو را ببینند.»

جاسمین، بدون اینکه دیده شود، همراه فیلی در مخفیگاهش ماند. نگهبان‌ها اصلاً نمی‌دانستند که سه نفر غریبه در محوطه بوده است و نه دو تا.

اما رسم جاسمین این نبود که وقتی دوستی به دردمس می‌افتاد، او کاری نکند.



ناگهان لیف جاسمین را دید که با یک جهش و به سبکی، درست مقابل او روی زمین فرود آمد. او توجه نکرده بود که چه قدر جاسمین به نگهبان‌ها نزدیک بوده است. وقتی لیف و باردا به جاسمین رسیدند. او با خوشحالی گفت: «راهشان را بستم. پیچک‌های تیغ‌دار دور شاخه‌های خشک، پیچیدند و راهشان را از شش‌جا سد کردند. این کار باعث می‌شود سرعتشان کم شود.» چشمانش از رضایت می‌درخشید.

باردا غرغر کرد: «راه بیفتید. خشمشان فقط باعث می‌شود تا با سرعت بیشتری بدونند!»

آنها سرپیچ پیچیدند و لیف با وحشت متوجه شد که راه مقابلشان چنان صاف و مستقیم است که حتی یک خمیدگی هم ندارد. راه، همچون نیزه صاف بود و تا ابد ادامه داشت و در دوردست از نظر ناپدید می‌شد.

نگهبان‌ها هدفی از این بهتر گیرشان نمی‌آمد. همسفران به محض اینکه به این محل رسیدند، با آنکه از نگهبان‌ها بسیار دور بودند، توانستند دشمنانشان را به وضوح ببینند و همین‌طور تاول‌هایی را که به سمتشان پرتاب می‌شد. قلب لیف به شدت می‌تپید. او با ناامیدی دست و پنجه نرم می‌کرد.

باردا آهسته گفت: «زود از جاده بیرون بروید! تنها شانسمان همین است!» و بلافاصله از جاده کنار رفت.

این سو درختان کمتری روییده بود. با شاخه‌هایی شکننده و خزنده که به درد بالا رفتن نمی‌خورد. بین درختان نیز فرشی از علف گسترده شده بود و بوته‌های آلوچه وحشی در هر طرف به چشم می‌خورد، میوه‌های درشت و بنفش آنها میان برگ‌های سبز شاداب می‌درخشیدند.

لیف تا آن روز ندیده بود که آلوچه به‌طور خودرو برود. ناگهان به نظرش رسید که چه قدر خوب می‌شد اگر می‌توانست در آرامش آنجا پرسه بزند، و میوه‌های خوشبو را مستقیم از بوته‌ها بکند و در دهان بگذارد. بی‌تردید اگر او، باردا و جاسمین نگهبان‌ها و زندانشان را در راه ندیده بودند. همین کار را می‌کردند.

اما آنها با نگهبان‌ها و زندانشان روبه‌رو شده بودند و حالا به جای آنکه از این بعد از ظهر لذت ببرند، از ترس جانشان فرار می‌کردند.

لیف به پشته‌ای که روی‌شانه باردا بالا و پایین می‌رفت، چشم دوخت. مرد رالاد دیگر ناله نمی‌کرد و هیچ جنبشی در زیر شنل دیده نمی‌شد. شاید بیهوش شده بود. شاید از شدت گرسنگی مرده بود و همه این کارها به خاطر هیچ بود.



ناگهان زمین شیب پیدا کرد و لیف متوجه شد قدم هایشان آنها را به طرف دره کوچکی می‌کشاند که از جاده دیده نمی‌شد. در اینجا بوته های آلوچه بزرگ تر و انبوه تر بودند و هوا از بوی عطرشان انباشته شده بود.

جاسمین همچنان که فرار می‌کرد، بو کشید و با هیجان گفت: «اینجا بهترین جا برای مخفی شدن است. بوی این میوه ها بوی ما را می‌پوشاند.»

لیف به پشت سر نگاه کرد. علف های که زیر پاهایشان له شده بودند، دوباره به وضع اول بر می‌گشتند از راهی که آمده بودند، ردی به جا نمانده بود. از وقتی جاده را ترک کرده بودند، برای اولین بار نور امیدی به قلبش تابید.

لیف به دنبال باردا و جاسمین به ته دره رفت. بعد همگی لای بوته هایی رفتند که ارتفاعشان تا بالای سرشان می‌رسید و به خوبی آنها را از نظر پنهان می‌کرد در سکوت، به میان سایبان سبز و کم نور خزیدند. زمین زیر پاهایشان مرطوب بود، و از جایی صدای قُل قُل آب می‌شنیدند. آلوچه ها همچون فانوسی درخشان و ظریف از هر طرف آویخته بودند.

آنها فقط چند دقیقه ای زیر پوشش بوته ها مانده بودند که جاسمین دستش را به اخطار بالا برد و گفت: «صدایشان را می‌شنوم. نزدیک محلی هستند که ما جاده را ترک کردیم.»

لیف که آرام قوز کرده بود و به دقت گوش می‌داد، آنچه را گوش های تیز جاسمین شنیده بود، شنید - صدای پاهایی که می‌دویدند، صدا بلندتر و بلندتر شد- و بعد آهسته شد. اولین گروه نگهبان ها به قسمت صاف رسیده بودند. لیف تصور کرد که سر گروه ها به جلو خیره شده و چیزی ندیده اند.

لحظه ای سکوت برقرار شد. با این فکر که آنها هوا را بو می‌کشند و با یکدیگر پیچ می‌کنند، نفسش را حبس کرد. صدای خشن و بلندی به گوش رسید که می‌توانست صدای خنده یا ناسزا باشد و سپس با شادی و خیالی آسوده شنید که دستوری صادر شد و گروه نگهبان ها متوقف شدند. چند لحظه بعد، نگهبان ها از همان راهی که آمده بودند، برگشتند.

لیف نفس زنان گفت: «آنها تسلیم شدند، فکر می‌کنند ما ازشان جلو زده ایم.»

باردا با ترشروی، زیر لب گفت: «شاید دام باشد.»

صدای قدم های نگهبان ها به تدریج محو شد و تا دقایقی طولانی که سه همسفر بی حرکت ماندند، چیزی این سکوت را برهم نزد. سرانجام با زمزمه جاسمین، فیلی روی نزدیک ترین درخت پرید و از تنه آن بالا رفت. چند لحظه بعد، او برگشت و آرام جیرجیر کرد.

جاسمین گفت: «همه چیز رو به راه است. فیلی نمی‌تواند آنها را ببیند. واقعاً رفته اند.» و ایستاد و کش و قوسی به بدنش داد.

لیف کنار او ایستاد و با آسودگی عضلات گرفته اش را شل کرد. بعد، از بوته آلوچه‌ای کند و به آن گاز زد و وقتی آب شیرین و خوشمزه آن میوه گلوی خشکش را خنک کرد، آهی از سر لذت کشید.

جاسمین به جلو اشاره کرد و گفت: «آنجا میوه های بهتری هست.»

باردا گفت: «قبل از هر چیز باید ببینیم اوضاع و احوال دوست من چطور هست.» و شنل را کنار زد و مرد رالاد را در بغل گرفت.

لیف آهسته پرسید: «مرده؟»

باردا سرش را تکان داد و گفت: «نه، بیهوش شده، و تعجبی هم ندارد. رالادها مردمانی قوی هستند، اما هیچ کس نمی‌تواند تا ابد در مقابل گرسنگی، خستگی و ترس مقاومت کند. کی می‌داند که چه مدت است دوستان اسیر نگهبان هاست یا چه مسافتی را با غل و زنجیر و بدون غذا و استراحت راه رفته؟»

لیف با کنجکاوای به مرد نگاه کرد و گفت: «تا به حال آدمی مثل او ندیده بودم. علامتی که روی زمین کشید، چی بود؟»

باردا گفت: «نمی‌دانم، وقتی بیدار شود، می‌پرسم.»

او مرد را بلند کرد و دوباره روی شانه اش گذاشت و افزود: «برای ما دردسر درست کرد، اما شانس آوردیم که به او برخوردیم. او می‌تواند از اینجا به بعد ما را راهنمایی کند. دهکده رالادها که او از آنجا می‌آید، به دریاچه اشک خیلی نزدیک است. اول بهتر است جایی را برای استراحت پیدا کنیم و بعد زنجیرها را از دست و پای او باز کنیم.»

آنها از میان بوته ها راه گشودند. هر چه به طرف دره کوچک پیش می‌رفتند، آنگاه به نظرشان زیباتر می‌رسید. خزه های نرم همچون فرشی سبز و ضخیم زمین را پوشانده بود و گل‌هایی که سر خم کرده بودند، دسته دسته در اطراف دیده می‌شدند. پروانه های رنگارنگ دور بوته های آلوچه پرواز می‌کردند و خورشید از میان برگ های لطیف درختان باریک، نور طلایی خود را بر سر هر چیزی می‌تاباند.

لیف هرگز منظره‌ای به آن زیبایی ندیده بود. از چهره باردا می‌توانست حدس بزند که او نیز همین عقیده را دارد. حتی جاسمین با مسرت به اطراف نگاه می‌کرد.



آنها به محوطه کم درختی رسیدند و با خوشحالی روی خزه ها پهن شدند. باردا خنجر جاسمین را گرفت و با آن قلاده چرمی محکم را از گردن مرد رالاد باز کرد و قفل های زنجیر را شکست. وقتی زنجیر را بیرون می کشید با دیدن زخم های روی میج دست و پای مرد چهره در هم کشید. جاسمین نگاهی سرسری به زخم ها انداخت و گفت: «زیاد وخیم نیستند» و از جیبش کوزه کوچکی بیرون آورد و در آن را باز کرد. به آرامی کمی پماد سبز رنگ روی زخم ها مالید و گفت: «این پماد را خودم از روی دستورالعمل مادرم ساختم. به سرعت زخم را درمان می کند. اغلب مؤثر است. در جنگل های سکوت.»

لیف به او خیره شد، جاسمین با چهره ای درهم کشیده در کوزه را بست و به آن نگاه کرد. لیف ناگهان فکر کرد: «دلش برای زادگاهش تنگ شده است. او دلش برای کری، جنگل ها و زندگی که در آنجا داشت تنگ شده است. همان طور که من دلم برای خانهام، دوستانم و پدر و مادرم تنگ شده است.»

این اولین بار نبود که با یادآوری آنچه در شهر دل پشت سر گذاشته بود، حس می کرد خنجری در قلبش فرو می رود. به یاد اتاقش افتاد- کوچک اما امن و پر از گنجینه هایش بود. به یاد شب هایی افتاد که کنار آتش می نشست. به یاد زمانی افتاد که دیوانه وار با دوستانش در خیابان ها می دوید. حتی به یاد آن وقت ها افتاد که با پدرش در دکان آهنگری کار می کرد.

یکباره دلش برای یک غذای خانگی داغ تنگ شد. دلش برای یک تخت گرم و نرم و صدای آرامش بخشی که به او شب به خیر بگوید، تنگ شد.

از جا پرید. از دست خودش عصبانی بود. چطور می توانست آن قدر ضعیف و بیجه باشد؟ با صدای بلند گفت: «می روم این اطراف گشتی بزنم. کمی آلوچه برای خوردن و کمی هم چوب برای آتش روشن کردن می آورم.»

او منتظر جواب باردا و جاسمین نشد، به طرف بیرون محوطه رفت و وارد شکافی بین درختان شد.

بین بوته ها راه رفت و از شنلش به عنوان کیسه ای برای میوه هایی که می چید، استفاده کرد. چوب خشک کم بود. اما هر چه دید جمع کرد. وقتی شب از راه می رسد، حتی یک آتش کوچک هم دلچسب است.



به زمین چشم دوخت و به راهش ادامه داد. سرانجام پایش به تکه چوب صافی خورد که خیلی بزرگ تر از چوب های آن اطراف بود. چوب نم داشت و روی آن خزه بسته بود. اما لیف می دانست که وقتی آتش خوب بگیرد و شعله ور شود این چوب خیلی زود خشک می شود.

با خوشحالی، آن را از زمین برداشت، وقتی راست شد، نگاهی به دور و برش انداخت تا ببیند کجاست و همان وقت بود که چیز عجیبی دید. درست پیش رویش، یک علامت بود. کهنه، شکسته و خرد شده. اما معلوم بود که با دست هایی انسانی ساخته شده بود. کنار علامت، که از شاخه درختی آویزان بود، زنگی فلزی قرار داشت.



لیف فکر کرد: «چه عجیب!»

از میان بوته ها به آن سوی علامت زل زد. درست مقابلش، باریکه چمنی نرم و سبز قرار داشت. و آن سوی چمن، در دوردست، چیزی شبیه خانه‌ای سفید بود. از دودکش خانه دود بیرون می زد.

فریاد زد: «باردا! جاسمین!» صدایش می لرزید.

او صدایشان را شنید که داد زدند و به طرف او دویدند، اما نمی توانست از آن خانه کوچک چشم بگیرد. همین که آن دو پیش لیف رسیدند، او به خانه اشاره کرد و آنها از تعجب، نفسشان بند آمد.

باردا گفت: «اصلا فکر نمی کردم کسی اینجا زندگی کند. چه شانسی آوردیم!»

لیف با خوشحالی فریاد زد: «حمام! غذای داغ! و شاید هم جایی برای خواب!»

جاسمین علامت را خواند: «زنگ بزید و وارد شوید. بسیار خوب، پس بیایید از دستور اطاعت کنیم.»



لیف دست دراز کرد و زنگ زد. صدای زنگ با نوای خوشی آنها را به خانه دعوت می‌کرد، و دوستان همگی به طرف بوته‌ها و سپس چمن سبز دویدند.

هنوز چند قدمی نرفته بودند که متوجه شدند یک جای کار اشتباه است. با ناامیدی سعی کردند برگردند. اما خیلی دیر شده بود. آنها داشتند فرو می‌رفتند- تا زانوانشان- تا ران هایشان... تا مچ دست هایشان...

زیر پوشش سبزی که فکر می‌کردند چمن صاف و ظریفی است، باتلاقی از شن بود.

۶

نیچ و دایچ

در حالی که باتلاق شنی آنها را پایین می‌کشید، سراسیمه و وحشت زده فریاد کشیدند. حالا دیگر تقریباً تا سینه فرورفته بودند. به زودی... به زودی آنها زیرپوشش سبز خائنه‌ای ناپدید می‌شدند که حالا می‌دانستند فقط لایه نازکی از گیاهان آبی است.

میوه و چوب‌هایی که لیف جمع کرده بود، پراکنده شده بود و بدون هیچ ردی در باتلاق فرو می‌رفت. اما تکه چوب بزرگی که پیدا کرده بود، هنوز روی سطح باتلاق شنی و بین سه دوستی که همچنان تقلا می‌کردند، دیده می‌شد. لیف با وحشت فکر کرد: «چوب شناور است، چون صاف و پهن است. این چوب در جایی شناور است. چون صاف و پهن است. این چوب در جایی شناور است که هیچ چیز دیگر نمی‌تواند شناور باشد.»



بعد صدای فریادی شنید و دید که از کلبه کوچک سفید، دو آدم چاق و مو خاکستری بیرون دویدند که میله بلندی را حمل می کردند. کمک داشت از راه می رسید. اما قبل از آنکه کمک برسد، شاید خیلی دیر شود؛ خیلی دیر.

مگر اینکه...

لیف به سوی تکه چوب پهن دست دراز کرد و فقط توانست با نوک انگشتانش لبه آن را لمس کند. فریاد زد: «جاسمین! بارادا! این چوب را بگیرید، لبه هایش را! آرام! سعی کنید... سعی کنید دراز بکشید و خود را صاف کنید، درست همان طوری که روی آب دراز می کشید.»

آن دو صدایش را شنیدند و کاری را که گفت، کردند. بعد از چند لحظه، سه همسفر دور تکه چوب دراز کشیدند، درست مثل گلبرگ های یک گل غول پیکر یا پره های چرخ. فیلی روی شانه جاسمین نشسته بود و باترس جیرجیر می کرد و با پنجه های کوچکش موهای جاسمین را چنگ می زد.

دیگر بیش از آن فرو نرفتند. چوب تقریباً آنها را محکم نگه داشته بود. اما تا چه مدت می توانستند این طور تعادلشان را حفظ کنند؟ اگر یکی از آنها وحشت زده می شد...؟ اگر چوب به این سو یا آن سو کج می شد و به زیر باتلاق شنی فرو می رفت، آنها نیز همراه چوب به ته باتلاق می رفتند و ناپدید می شدند؟

لیف نفس زنان گفت: «کمک دارد از راه می رسد! مقاومت کنید!»

جرئت نداشت سرش را بلند کند تا آن زن و مرد پیر را ببیند. می ترسید مبادا حرکت او تعادلش را بر هم بزند. اما صدای فریادهای بریده شان را می شنید. حالا آنها خیلی نزدیک شده بودند.

لیف با خود گفت: «آه، تو را خدا، زودتر! لطفاً عجله کنید!»

صدایشان را شنید که به لبه باتلاق شنی رسیدند. حرف هایشان را نمی فهمید، زیرا به زبان عجیبی حرف می زد، اما صدایشان شتاب زده بود. واضح بود که قصد کمک دارند.

مرد نفس زنان گفت: «هزات تشوگ.»

زن در جواب گفت: «دنورب ورف راذگن. نوریب ناششکب.»



صدای شلپی به گوش رسید. باتلاق شنی جوشید و موج زد.

لیف به تخته چوب چنگ زد و فریاد کشید. لجن سبز و شن دهانش... دماغش را پر کرد... بعد احساس کرد چیزی دور او افتاد. به زیر بازوانش پیچید، او را بالا برد و به جلو کشید.

لیف که زبانش بند آمده و به خفگی افتاده بود، چشمانش را گشود. چیزی که او را نگه داشته بود- شاید یک قلاب فلزی بزرگ بود که به انتهای تیرک چوبی بلندی وصل بود. جاسمین و باردا خود تیرک را گرفته بودند. آن زن و مرد پیر، آن دو را هم مثل لیف با زحمت بالا می کشیدند.

آن سه نفر برای کمک به خود کاری از دستشان بر نمی آمد و پیش رویشان به طرز عذاب آوری کند بود. باتلاق شنی بدنشان را عقب می کشید و نمی گذاشت حرکت کنند. اما پیرزن و پیرمرد تسلیم نمی شدند. چهره شان سرخ شده بود و عرق می ریختند و نفس زنان، با تمام قدرت تیرک را می کشیدند.

و سرانجام لیف، جاسمین و باردا را دید که از میان شن ها بیرون کشیده شدند. با صدای مکش وحشتناکی باتلاق آنها را رها کرد و آنها روی زمین سفت افتادند- در حالی که بدنشان نمناک، کثیف و پوشیده از لجن بود.

چند لحظه بعد، نوبت او بود. درست مثل چوب پنبه ای که از در بطری بیرون بکشند، بدنش میان لجن بامبی صدا کرد و روی زمین افتاد. این حرکت چنان ناگهانی بود که پیرزن و پیرمرد هم از پشت روی زمین افتادند و همان جا نشستند. آنها یکدیگر را گرفته بودند، نفس نفس می زدند و می خندیدند.

لیف نفس زنان روی زمین دراز کشید و جویده جویده تشکر کرد. قلابی که با آن از مرگ نجات یافته بود در پشتش فرو می رفت اما او هیچ توجهی به آن نداشت. فهمید که همچنان تکه چوب را در دست دارد و خندید. هر چند که چیز ناهموار و به درد نخوری بود، اما در هر حال آن هم در نجات آنها نقشی داشت. خوشحال شد که آن را در باتلاق شنی از دست نداده بود. نشست و به اطراف نگاه کرد.

پیرزن و پیرمرد از جا برخاستند و با خوشحالی با هم حرف زدند.



پیرزن گفت: «هبوخ ناشلاج.»

همراهش افزود: «دنتفرن نیب زا!»

جاسمین گفت: «درباره چی حرف می‌زنند؟ یک کلمه از حرف هایشان را نمی‌فهمم.»

لیف به او خیره شد. چهره جاسمین عصبانی بود.

او آهسته به جاسمین گفت: «از دستشان عصبانی نباش. آنها جان ما را نجات داده اند.»

جاسمین غرغر کرد: «چیزی نمانده بود که با آن علامت زنگ بزنی و وارد شوید. ما را به کشتن بدهند. نمی‌دانم چرا باید از آنها سپاسگزار باشم.»

باردا به آرامی اشاره کرد: «شاید آنها علامت را نگذاشته باشند چون علامت خیلی کهنه، شکسته و زهوار دررفته است.»

ناگهان لیف فکر وحشتناکی به مغزش رسید. نگاهی به تکه چوبی که در دست داشت، انداخت. این چوب نیز ظاهراً بسیار کهنه بود و لبه اش دندان‌دندان بود، طوری که انگار مدت‌ها قبل، از تکه چوب بزرگتری کنده شده بود.

به آرامی خزه‌های روی تخته چوب را کنار زد. همین حروف و کلمات کم‌رنگ شده آشکار شدند، چهره اش به سوزش افتاد.



با چشم ذهنش، این تکه را کنار علامتی گذاشت که در آن سوی باتلاق شنی دیده بود.



بی هیچ سخنی، تکه چوب را بالا برد تا جاسمین و باردا هم بتوانند کلمات را ببینند. آنها وقتی متوجه شدند که چه اشتباهی کرده اند و اینکه چطور نزدیک بود جانشان را از دست بدهند. چشمانشان گشاد شد و ناله ای سر دادند.

پیرزن و پیرمرد در اطراف آنها می پلکیدند. وقتی چشمانشان به علامت شکسته افتاد، وحشت برشان داشت و با هم صحبت کردند.

پیرزن فریاد زد: «دندید ارمالع»

پیرمرد غرغرکنان گفت: «دنتسنادیمن اهناهقمحا!»

او علامت شکسته را از دست لیف گرفت و سرش را به چپ و راست تکان داد. بعد به سوی باتلاق شنی اشاره کرد و با دستش حرکاتی حاکی از شکستن چیزی را نشان داد.

لیف به تایید سر تکان داد و با آنکه می دانست آنها حرف های او را نمی فهمند، گفت: «بله. علامت خطر شکسته است. ما احمق بودیم که متوجه نشدیم و عجله کردیم.»

جاسمین که هنوز عصبانی بود، گفت: «این علامت سال هاست که شکسته. آنها باید می دانستند و چرا از درخت زنگ آویزان کرده اند؟»

باردا گفت: «چون باتلاق شنی دور زمینشان را احاطه کرده. شاید آنها اصلا اینجا را تا به حال ترک نکرده اند و اگر این طور باشد آنها از کجا می دانستند که آن طرف باتلاق چیست؟»



پیرزن به لیف لبخند زد. لبخندش شیرین و دوست داشتنی بود. گونه هایش صورتی و چشمانش به رنگ آبی درخشان بود. او پیراهنی بلند و آبی به تن داشت و روی آن پیشبند بسته بود. موهای خاکستریش را نیز پشت سرش جمع کرده بود.

لیف هم به او لبخند زد. پیرزن او را به یاد عکسی می‌انداخت که در یک کتاب قدیمی در کتابخانه شان داشتند. با نگاه کردن به پیرزن، احساس گرمی و امنیت می‌کرد و با نگاه کردن به پیرمرد نیز همین احساس به او دست می‌داد. چهره پیرمرد مهربان و بشاش بود. با سری طاس که فقط دور تا دور آن موهای خاکستری داشت و نیز سبیلی پرپشت و سفید پشت لبانش رویده بود.

پیرزن، با دست به سینه خود زد و کمی خم شد و گفت: «نیج.» و بعد پیرمرد را جلو کشید و با دست به سینه او زد و گفت: «داج.»

لیف متوجه شد که او نامشان را می‌گوید. لیف نیز به نوبه خود اشاره کرد و گفت: «لیف.» بعد دستش را رو به جاسمین و باردا گفت و اسامی آنها را نیز گفت.

با هر معرفی، نیج و داج تعظیم می‌کردند و لبخند می‌زدند. آنها بعد به خانه‌ی سفید کوچک اشاره کردند و ادای شستن و نوشیدن را درآوردند و پرسشگرانه به آن سه همسفر نگاه کردند.

باردا لبخند زد، با حرارت سرش را به تایید تکان داد و گفت: «حتما، متشکریم. شما خیلی مهربانید.»

داج دستی به پشت او زد و گفت: «میاهنسرگ ام.»

او و نیج چنان زیر خنده زدند که انگار لطیفه بامزه‌ای شنیده‌اند و با هم به طرف خانه رفتند.

همین که سه همسفر به دنبال پیرزن و پیرمرد راه افتادند، جاسمین آهسته گفت: «خیال دارید مرد رالاد را فراموش کنید؟ او بیدار می‌شود و می‌بیند ما رفته‌ایم. ممکن است دنبالمان بگردد. اگر او هم توی باتلاق بیفتد، چی؟»

باردا شانه هایش را بالا انداخت و با بی‌خیالی گفت: «فکر نمیکنم دنبال ما بگردد. او بیشتر دوست دارد که به خانه اش برگردد. هر چند که رالادها همیشه در مسافرت بوده‌اند تا ساخت وسازهایشان را انجام دهند. ولی اصلا دوست ندارند مدت زیادی دور از سرزمینشان باشند.»



همین که باردا دید جاسمین این پا و آن پا می‌کند و به پشت سرش نگاه می‌کند، صدایش را بالا برد و با اعتراض گفت: «بیا، جاسمین! هرکس تو را ببیند فکر می‌کند که خوست می‌آید خیس و لجنی باشی.»

لیف اصلا گوش نمی‌داد. وقتی به باغ پرگل و آن خانه‌ی کوچک سفید نزدیک شد که از دودکشش دود بیرون می‌آمد، قدم هایش را تند کرد. قلبش به او می‌گفت: «خانه. دوستان. اینجا می‌توانی استراحت کنی. اینجا در امان خواهی بود.»

باردا با قدم‌های بلند به دنبال او می‌آمد و مثل لیف مشتاق بود که زودتر به آن خانه گرم و صمیمی وارد شود و از آسایش آنجا لذت ببرد.

جاسمین همراه فیلی، که روی سرش نشسته بود، خود را دنبال آنها کشاند. اما همچنان اخم کرده بود. اگر لیف یا باردا به حرف هایش توجه کرده بودند، یا به تردیدهایش گوش داده بودند. حتما از سرعت قدم هایشان کم می‌کردند.

اما هیچ یک از آن دو این کار را نکرد. آنها متوجه اشتباهشان نشدند تا اینکه در سبز پشت سرشان بسته شد.



ضربه روحی

نیج و داج آن سه همسفر را به درون آشپزخانه‌ی بزرگ و روشن، با کف سنگی راهنمایی کردند. قابلمه‌ها و ماهیتابه‌های براق از قلاب‌های بالای اجاق نفتی بزرگ آویزان بودند و میز بزرگی در وسط اتاق قرار داشت. آنجا لیف را به یاد آشپزخانه‌شان در آهنگری می‌انداخت و خوشحال می‌شد که بماند، به خصوص که مثل باردا و جاسمین، خیس و گلی بود.



اما نیچ و داج از فکر اینکه مهمانانشان در آشپزخانه بنشینند، یکه خوردند و با عجله آنها را به اتاق نشیمن راحتی راهنمایی کردند که آن سوی آشپزخانه بود. در آنجا آتشی روشن بود. چند صندلی به ظاهر راحت و فرش دستباف نیز وسط اتاق دیده می شد.

نیچ با لبخندی بر لب به هر یک پتوی کوچکی داد تا خود را در آن بپیچند و کنار آتش بنشینند. بعد او و داج با عجله بیرون رفتند.

جاسمین آنها را سرزنش کرد. پتویی که دور خود پیچیده بود. کمر بند را از دید کسانی که از در وارد می شدند مخفی می کرد و این شانس بزرگی بود. البته نیچ و داج آدم های خوبی بودند. ولی بهتر بود تا جایی که امکان داشت، جست و جوی دلتورا را از سایرین مخفی نگه دارند. باید بیشتر دقت می کرد.

لیف ساکت نشست، سرش را خم کرد و دستانش را روی یاقوت زرد گذاشت. در همین لحظه، داج سینی را که مملو از نوشیدنی و بشقابی پر از کیک های کوچک بود، روی زمین گذاشت.

داج گفت: «بیا یید عوضی ها! از آخرین غذایتان لذت ببرید.»

لیف با شنیدن این حرف مغزش تیر کشید. آیا به راستی چیزی شنیده بود؟ نکند خواب می دید؟ نگاهی به باردا انداخت و دید که با میل و رضایت لبخند می زند. جاسمین هم از چیزی ناراحت نبود.

کسی به شانه لیف سقلمه ای زد و او سرش را بالا کرد. داج به او لبخند می زد و فنجانی به طرف او گرفته بود که محتوی مایعی شبیه آب آلو بود. اما لیف با وحشت متوجه شد که چهره پیرمرد به طرز وحشتناکی تغییر کرده است. پوستش خال خالی، قلبه سلنیه و پر از زخم بود. چشمانش زرد، بی حالت، سرد و شبیه چشمان مار بود. بینی اش نیز دو حفره براق بود. دهان خندانش حریص و وحشیانه بود و به جای دندان، میله های فلزی خمیده داشت و زبانی آبی و مسطح که از دهانش بیرون آمده بود و لب های ورم کرده اش را می لیسید.

لیف فریادی زد و عقب پرید.

جاسمین که هوشیار شده بود، فریاد زد: «چی شده، لیف؟»



باردا در همان لحظه غرغر کرد: «داری به چی فکر می‌کنی؟» و با شرمندگی به آن هیولای وحشتناک که همچنان فنجان را در دست داشت، نگاه کرد.

خون در سر لیف می‌دوید. به سختی نفس می‌کشید. اما ذهنش به سرعت مشغول بود. معلوم بود که دوستانش آنچه را او می‌دید، نمی‌دیدند. از نظر آنها، داج هنوز پیرمرد مهربانی بود که خودش هم قبلاً فکر می‌کرد هست.

اما این تصویر، دروغی بیش نبود. یک توهم که با افسونی جادویی ایجاد شده بود. حالا لیف به خوبی این را می‌دانست. همچنین می‌دانست که این موجود زشت و کربه به هیچ قیمتی نباید بفهمد جادویش برای او باطل شده است.

او از زیر لباس یاقوت زرد را محکم گرفت و به اجبار لبخندی زد و با لکنت گفت: «داشتم ... داشتم چرت می‌زدم. یکدفعه از خواب پریدم... ببخشید.»

او ادای خوابیدن و ناگهان از خواب پریدن را درآورد و وانمود کرد که به خودش می‌خندد.

داج هم خندید. دیدن چهره او با آن دندان‌های براق و شکاف دهان بزرگش، بسیار ترسناک بود. او فنجان را به دست لیف داد و به طرف آشپزخانه برگشت. دم در که رسید، گفت: «یباوخ یم هشیمه یارب یدوز هب.» و لبهایش را لیسید. لیف دوباره جمله حقیقی را شنیده بود: «به زودی برای همیشه می‌خوابی.»

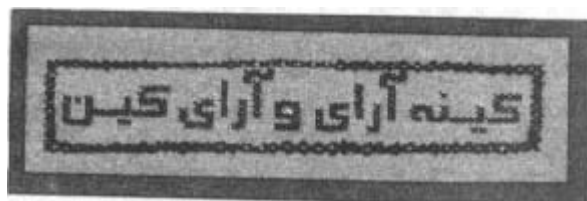
کلمات، زبان عجیب و غریبی نبودند، بلکه کلمات معمولی بودند که از انتها به ابتدا تلفظ می‌شدند! سرش به چرخش افتاد. کلمات و حرف‌ها دوباره در نظرش مجسم شدند. متوجه تمام جملاتی که داج و نیج گفته بودند، عقب به جلو بوده است. با حیرت دید که داج اتاق را ترک کرد. صدای او را آشپزخانه شنید که آوازخوان می‌گفت: «هزات تشوگ یدوز هب، هزات تشوگ یدوز هب!»

- به زودی گوشت تازه، به زودی گوشت تازه!

بدن لیف چنان به لرزه افتاد که انگار در معرض سوز سردی قرار گرفته است. او به طرف جاسمین و باردا برگشت و اتاق نشیمن را همان طوری که واقعا بود، دید.



اتاق ، سلولی تیره و تاریک بود. دیوارها سنگی بودند و آب چربی از آنها می چکید. فرش نرم از چند پوست به هم متصل شده جانوان کوچک درست شده بود. اما تابلو گلدوزی شده روی دیوار همان بود. برای اولین بار، لیف با چشمان باز به آن تابلو نگاه کرد:



- لیف ، چی شده؟

لیف چشمانش را از کلمات وحشتناک برگرفت و به جاسمین نگاه کرد. جاسمین فنجان را به لبش نزدیک کرده بود و با حیرت به او نگاه می کرد.

لیف فقط توانست بگوید: «نه... نخورید!»

جاسمین اخم کرد، فنجان را نزدیک لبش برد و با اعتراض گفت: «تشنه ام.»

لیف از روی ناچاری ضربه ای به فنجان زد و فنجان از دست جاسمین روی زمین افتاد. جاسمین با عصبانیت از جا پرید.

لیف آهسته گفت: «ساکت باش! می فهمی؟ اینجا پر از خطر است. این نوشیدنی ... کی می داند تویش چیست؟»

باردا خمیازه ای کشید و گفت: «دیوانه شده ای، لیف؟ خیلی هم خوشمزه است.» او با چشمان نیمه باز روی پوست جانوران لم داده بود.

لیف سراسیمه بازوی باردا را تکان داد، چون متوجه شد که او قبلا نیمی از فنجان را خورده است. با التماس گفت: «باردا، بیدار شو! آنها می خواهند ما را مسموم کنند! دارو روی تو اثر کرده!»

باردا با لحن کشداری گفت: «چرند نگو، به عمرم آدمهایی به خوبی و مهربانی نیچ و داج ندیده ام. فکر می کنی آنها زن و شوهرند یا خواهر و برادر؟»

نیچ و داج... ناگهان اسامی در ذهن لیف درخشید و او آنها را به صورت واقعی دید.



لیف با ترشروی گفت: «آنها خواهر و برادرند. اسمشان نیچ و داج نیست، بلکه جین و جاد است. آنها بچه‌های تاگان جادوگرند؛ درست همان اسمی است که نگهبان پل برایم گفت. آنها هیولا هستند! وقتی به خواب برویم، ما را می‌کشند و می‌خورند!»

جاسمین اخم کرد: «لیف، شوخی بی‌مزه‌ایست.»

باردا فقط با علاقه پلک زد و نگاهی به دور و بر اتاق انداخت. لیف می‌دانست که آنچه او می‌بیند، خانه‌ای راحت است. چشمان باردا به او می‌گفت که ترس، عقل رفیقش را از کار انداخته است.

داج هیولا در آشپزخانه می‌خواند: «هزات تشوگ یدوز هب! هزات تشوگ بدوز هب!» و خواهرش به او ملحق شد، صدایش از ماورای صدای تیزکردن چاقو به گوش می‌رسید. «هزمشوخ شروخ! هزمشوخ شروخ!»

باردا خواب آلود لبخند زد. دولا شد و دستی به بازوی لیف زد و گفت: «گوش کن، ببین چطوری موقع کار آواز می‌خوانند. از کجا می‌دانی آنها آن چیزی که به نظر می‌آیند، نیستند؟ حالا استراحت کن. به زودی حالت بهتر می‌شود.»

لیف از روی ناچاری سرش را تکان داد. حالا باید چه کار می‌کرد؟



چشمان گاملا باز

لیف می‌دانست باید افسونی را که جلو چشمان باردا و جاسمین را گرفته است، باطل کند. اما چطوری؟ خودش هم نمی‌دانست چطور به حقیقت پی برده بود. بسیار ناگهانی پیش آمده بود. وقتی داج وارد شده بود او مشغول تمیز کردن یاقوت زرد بود.

یاقوت زرد!



برخی از جملات کتاب آبی کوچک پدرش درباره کمر بند دلتورا، به مغزش هجوم آورد.

چشمانش را بست و به سختی تمرکز کرد تا اینکه توانست آن صفحه کتاب را در ذهنش مجسم کند.

*یاقوت زرد گوهری است قدرتمند، و زمانی که ماه کامل می‌شود، قدرتش افزایش می‌یابد.

یاقوت زد صاحب خود را از وحشت‌های شب محافظت می‌کند. قدرتی دارد که می‌تواند

درها را به روی دنیای ارواح باز کند. این گوهر ذهن را هوشیار و روشن می‌سازد...

این گوهر باعث توانمندی و باز شدن ذهن می‌شود!

لیف همچنان که فکرش به شدت مشغول بود، یاقوت زرد را محکم گرفت. به یاد آورد که وقتی می

خواست آخرین آزمایش نگهبان پل را بگذارند، دستش روی یاقوت زرد بود. وقتی متوجه شد که داج

آن چیزی نیست که به نظر می‌آید نیز داشت یاقوت زرد را تمیز می‌کرد.

گوهر طلایی کلید حل معما بود!

بدون اینکه زحمت توضیح به خود بدهد، دست باردا و جاسمین را کشید و روی یاقوت زرد گذاشت.

بلافاصله حیرت و عصبانیت آنها جای خود را به فریاد های خفه حاکی از وحشت داد. آنها با چشمان

از حدقه در آمده به اطراف اتاق نگاه کردند، آنچه را که لیف دیده بود، دیدند و کلماتی را که از

آشپزخانه به گوششان می‌رسید، شنیدند.

- گوشت تازه! گوشت تازه!

- خورش خوشمزه! خورش خوشمزه!

جاسمین آهسته گفت: «از همان اولش هم نه از خودشان خوشم آمد و نه از خانه شان؛ فیلی هم

همین طور. اما فکر کردم شاید به خاطر این است که ما در جنگل زندگی کرده ایم و رفتار و عادات

مردم آشنا نیستیم.»

باردا آب دهانش را فرو داد و گفت: «من...» و پیشانی خود را مالید و ادامه داد: «چرا آن قدر کور

بودم؟»



لیف آهسته گفت: «جادو جلو چشمانمان را گرفته بود. اما یاقوت زرد ذهنمان را شسته و تقویت کرده. طوری که می‌توانیم در مقابل جادو مقاومت کنیم.»

باردا سرش را تکان داد و گفت: «به نظرم عجیب می‌آمد که چرا نگهبانان خاکستری بعد از گم کردن ردمان، به دنبلمان نیامدند. اما حالا می‌فهمم. آنها حدس زده بودند که ما کجا پنهان شده‌ایم و می‌دانستند که بالاخره گذرمان به باتلاق شنی می‌افتد و جین و جاد ما را دستگیر می‌کنند. تعجبی ندارد که وقتی می‌رفتند، می‌خندیدند.»

لیف گفت: «جین و جاد دست و پا چلفتی و کند هستند. اگر نبودند، نیازی نداشتند که با جادو یا داروی خواب قربانیانشان را به چنگ بیاورند. ما یک فرصت داریم...»

جاسمین گفت: «اگر بتوانیم راه فراری پیدا کنیم.» و بلند شد و به طرف دیوارها رفت و انگشتانش را روی سنگ‌های خیس و دیوارهای سلول گذاشت.

باردا هم تلوتلوخوران ایستاد و سعی کرد دنبال او برود، اما سکندری خوردو دست لیف را محکم گرفت. آن مرد بزرگ تلوتلو می‌خورد و رنگش پریده بود.

من من کنان گفت: «به خاطر نوشیدندی لعنتیشان است. من آن قدر نخوردم که خوابم ببرد، ولی بدبختانه نیرویم را ضعیف کرده.»

شنیدند که جاسمین آهسته صدایشان می‌زند. او از آن سوی اتاق به آنها اشاره می‌کرد. لیف و باردا به سرعت برق خود را به او رساندند.

جاسمین دری پیدا کرده بود. در طوری ساخته شده بود که بخشی از دیوار به نظر می‌آمد. فقط شکاف باریکی طرح کلی در را نشان می‌داد. با امیدی که به آنها رو آورده بود، انگشتانشان را داخل شکاف فرو کردند و در را به زور کشیدند.

در بی صدا باز شد. از لای در نگاه کردند و دوباره ناامیدی آنها را در برگرفت.

در به بیرون باز نمی‌شد، بلکه به انباری باز می‌شد که تا سقف پر از خرت و پرت بود. آنجا پر از لباس‌هایی به اندازه‌ها و مدل‌های مختلف و کهنه بود که در اثر رطوبت لک شده بودند. زره‌ها،



کلاهخودها و سپرهای زنگ زده. شمشیر و خنجر که در اثر بی توجهی تیره و کدر شده و روی هم دسته شده بود. دو صندوق پر از جواهر و دو صندوق دیگر پر از سکه های طلا و نقره.

سه همسفر با وحشت خیره شدند و فهمیدند، تمام این چیزها متعلق به مسافرانی بوده است که در گذشته به دام جین و جاد افتاده و کشته شده اند. هیچ سلاحی به قدر کافی قوی نبوده و هیچ جنگجویی به قدر کافی باهوش نبوده است تا آنها را شکست دهد.

جاسمین گفت: «علامت شکسته خیلی ها را وسوسه کرده و به طرف باتلاق شنی کشانده.»

لیف با ترشرویی تایید کرد: «چه تله محشری! هیولاهای صدای زنگ را می شنوند و به طرف باتلاق می-دوند و هر که را توی آن افتاده بیرون می کشند. قربانیانشان شکرگزار هستند که نجات پیدا کرده اند و جین و جاد را آن طوری می بینند که آنها دلشان می خواهد. قربانیان با آنها نمی جنگند و مطیعانه به خانه می آیند و ...»

باردا که دندان هایش را به هم می فشرد، گفت: «بیرونشان می کشند، می کشند و می خورند، همان بلایی که چیزی نمانده بود سر ما بیاید.»

جاسمین یادآوری کرد: «اگر راهی به بیرون پیدا نکنیم، هنوز هم امکان دارد این بلا سرمان بیاید!» و در همان لحظه، آنها صدای ضعیف زنگ را شنیدند. یک نفر دیگر علامت را خوانده بود. یکی دیگر هم قرار بود به دام باتلاق شنی بیفتد.

آنها لحظه ای برجا میخکوب شدند. سپس ذهن لیف دوباره شروع به کار کرد و آهسته گفت: «به طرف بخاری برگردید و دراز بکشید! وانمود کنید...»

احتیاجی نبود جمله اش را تمام کند. همسفرانش منظور او را فهمیدند و به طرف جایشان دویدند، شربت بیهوش کننده را از فنجانشان خالی کردند و خود را روی زمین انداختند.

آنها صدای فریاد جین را از آشپزخانه شنیدند که می گفت: «رتشیب تشوگ! روایب ار بالق!»

او با حرارت و با جیغ و داد به برادرش می گفت: «ینشج هج! دناهدیباوخ هیقب؟»

صدای به هم خوردن قابلمه ای که درش را می گذاشتند و صدای پاهایی به گوش رسید.



وقتی جین به اتاق آمد تا مطمئن شود آنها خواب اند، لیف نیز مثل جاسمین و باردا خود را به خواب زد. حتی وقتی که جین با پا به لیف سقلمه زد، او تکان نخورد. اما وقتی جین از رضایت غرغری کرد و می‌خواست بیرون برود، لیف چشمانش را باز کرد و از لای مژه هایش به او نگاه کرد.

جین رویش را برگردانده بود و با سروصدا و به سرعت به طرف در می‌رفت. لیف فقط توانست توده ای گوشت قلبه سبز و سفید را ببیند که پوشیده از موهای زبر سیاه بود و نیز پشت سری طاس را دید که از بالای آن سه شاخ کوتاه بیرون زده بود. نتوانست چهره او را ببیند. ولی از این بابت خیلی هم خوشحال شد.

وقتی جین از در بیرون رفت، در را محکم پشت سرش بست و فریاد کشید: «دناهداما ندش هکت هکت یارب!»

لیف که به خود می‌لرزید، صدای قدم‌های او را در آشپزخانه و نیز صدای بسته شدن در دیگری را شنید. بعد سکوت برقرار شد. جین و برادرش از خانه بیرون رفته بودند.

باردا تلوتلو خوران روی پا ایستاد و در حالی که همراه دیگران با عجله به طرف در می‌رفت، گفت: «خوب، که حالا ما برای تکه تکه شدن آماده ایم! و حالا یک بدبخت دیگر را به تله انداخته اند.»

جاسمین آهسته گفت: «باید مرد را لاد باشد.» او به طرف آشپزخانه دوید و دیگران نیز پشت سرش آمدند.

حالا که جادو باطل شده بود، آنها آشپزخانه را طور دیگری می‌دیدند. آشپزخانه تاریک و کثیف بود و بوی گند می‌داد. کف آنجا از چرک و کثافت کِبِره بسته بود. استخوان های کهنه دور و بر ریخته بود و در تاریک ترین گوشه آشپزخانه یک بستر کاهی کهنه به چشم می‌خورد.

با نگاهی به طناب فرسوده ای که به حلقه روی دیوار، بالای آن بستر وصل بود، می‌شد فهمید که نوعی جانور خانگی تا همین اواخر آنجا می‌خوابیده تا اینکه طناب را جویده و فرار کرده است.

همسفران فقط به این چیزها نگاه کردند. بعد توجهشان به قابلمه بزرگ پر از آبی جلب شد که روی اجاق قُل قُل می جوشید.

انبوهی پیاز خرد شده و دو چاقوی تیز بلند نیز روی میز چرب قرار داشت.

لیف خیره نگاه کرد. معده اش پیچ می‌زد. گوش‌هایش که در اثر ترس تیز شده بود، صدایی کوتاه و آهسته را از اعماق خانه شنید. کسی... یا چیزی... حرکت می‌کرد.

همسفرانش نیز صدا را شنیدند. باردا آهسته گفت: «بروید بیرون! عجله کنید!»

آنها به فضای باز خزیدند و وقتی سرانجام خود را در هوای تمیز و تازه دیدند، به آسودگی نفسی کشیدند. بعد با احتیاط به اطراف نگاه کردند.

کلبه کوچک و دلچسبی که فکر می‌کردند دیده اند، در واقع خانه گنده و یغور و کثیف بی پنجره ای بود با سنگ های سفید و مربع شکل. باغچه های پرگل آن نیز چیزی نبودند جز کرت‌های پیاز و کنگر وحشی. علف های وحشی از هر طرف روئیده و به راه سبز روشنی منتهی شده بودند که همان باتلاق شنی بود.

در دوردست توانستند جین و جاد را ببینند. آن دو با عصبانیت سر یکدیگر داد می‌کشیدند و تیرک های بلندشان را توی باتلاق شنی-جایی که کسی افتاده بود- فرو می‌کردند و لجن ها را به هم می‌زدند تا آن شخص غرق نشود. موجی از غم بر لیف هجوم آورد.

باردا که غم از چهره اش می‌بارید، گفت: «آنها به موقع نمی‌توانند نجاتش بدهند. او توی باتلاق افتاده.»

جاسمین پر خاش کرد: «خیلی خوب، پس بهانه‌ای نداریم که اینجا بمانیم. برای چی اینجا ایستاده‌ایم؟ آنها هر لحظه ممکن است رویشان را برگردانند و ما را ببینند.»

لیف به او خیره شد. جاسمین هم در حالی که لب‌هایش را محکم به هم می‌فشرد و چانه‌اش را بالا گرفته بود، جسورانه به او خیره شد. بعد چرخید و به سرعت به پشت خانه رفت و از نظر ناپدید شد.

لیف به باردا کمک کرد تا دنبال جاسمین بروند.

پشت خانه، درست شبیه جلو آن بود، تنها با یک در و بدون هیچ پنجره‌ای. علف‌ها از هر طرف گسترده شده بودند و به همان راه سبز روشن منتهی می‌شدند. آن سوتر، جنگل بود. اما باتلاق شنی همچون خندقی دور تا دور قلمرو جین و جاد را گرفته بود.



لیف من من کنان گفت: «باید راه خروجی باشد. باورم نمی شود که آنها هرگز این محل را ترک نکرده‌اند.»

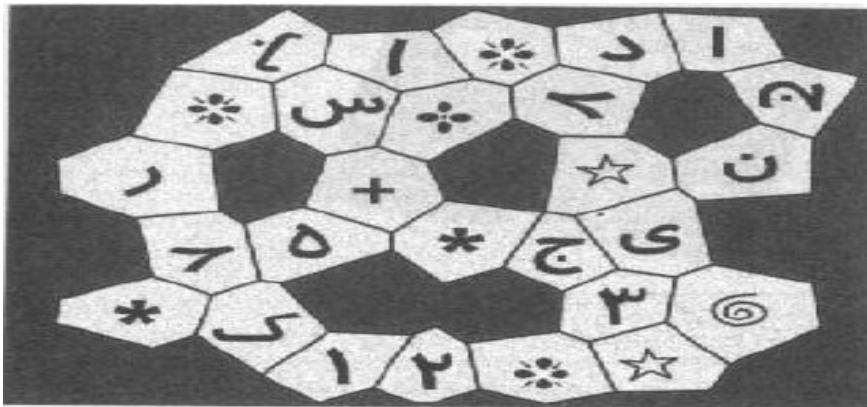
جاسمین با چشمان تنگ شده‌اش به دقت راه سبز را نگاه کرد. ناگهان او به قسمتی خال خالی اشاره کرد که تقریباً مقابل خانه بود. تخته سنگی عظیم بر کناره آنجا، آن محل را مشخص می‌کرد. او گفت: «آن طرف!» و به آن سو دوید.

۹

سنگ چین

لیف که باردا به شانه‌اش تکیه داده بود، تا جایی که می‌توانست به سرعت دنبال جاسمین رفت. وقتی سرانجام به جاسمین رسیدند، او کنار صخره‌ای بر کناره باتلاق شنی ایستاده بود. حالا لیف می‌توانست ببیند که چه چیزی باعث شده بود جلبک‌ها در این نقطه خال خالی به نظر برسند. وسط خندق، دسته‌ای برگ‌های سبز کم رنگ شناور بود که با علامت قرمزی مشخص شده بودند - شاید برگ‌های نوعی گیاه باتلاقی بودند.

لبه‌های برگ‌ها صاف بود، طوری که جایی به هم می‌رسیدند و مثل یک پازل به هم جفت می‌شدند. در جایی که بینشان فاصله بود، جلبک‌های باتلاقی سبز روشن تهدیدآمیز به نظر می‌رسیدند. لیف با دقت نگاه کرد و متوجه شد که علامت‌های قرمز روی برگ‌ها حتی عجیب‌تر از آنی است که ابتدا ظاهر شده بودند. آنها عدد، حروف و علامت بودند.



لیف رو به جاسمین کرد.

او با هیجان به جاسمین گفت: «راهی اینجا مخفی شده. مطمئنم. زیر بعضی از این برگ‌ها، سنگ چین‌هایی برای عبور هست.»

جاسمین گفت: «اما زیر کدام‌ها؟ باید مطمئن شویم. آن دسته درست وسط باتلاق شنی است. ما چیز بلندی نداریم که امتحان کنیم و ببینیم زیر بگ‌ها محکم است یا نه. باید از روی آنها بپریم و مطمئن باشیم که اشتباه نمی‌کنیم.»

باردا با عجله گفت: «لیف، یاقوت زرد! شاید کمک کند...»

از سوی خانه، صدای غرش خفیفی حاکی از خشم به گوش رسید. آنها به موقع برگشتند و در پشتی را دیدند که به شدت باز و به دیوار کوبیده شد. کسی با سرعت بیرون پرید و با قدم‌های محکم از آن سوی علف‌ها به طرف آنها آمد. لیف وقتی دید چه کسی به طرفشان می‌آید، با تعجب فریاد کشید.

کسی که به طرفشان می‌آمد، مرد رالاد بود!

جاسمین گفت: «غرق نشده. آنها نجاتش داده‌اند.» گرچه بی تفاوت به نظر می‌رسید، اما آرامش صدایش نشان می‌داد که در واقع به سرنوشت آن زندانی کوچک خیلی اهمیت می‌دهد. جاسمین خنجرش را کشید و به کمک مرد رالاد شتافت.

حالا دیگر او بیش از همیشه به کمک احتیاج داشت. جین و جاد در حالی که از شدت خشم جیغ می‌کشیدند، به دنبال او بودند. جین تبری در دست داشت و جاد میله بلندی مقابلش نگه داشته بود که وقتی می‌دوید، آن را وحشیانه به این سو و آن سو تکان می‌داد. قلاب سر میله که هنوز در اثر فرو



کردن در باتلاق ، لجن از آن می‌ریخت، با هر حرکت، درست از کنار رالاد فراری رد می‌شد و هر لحظه ممکن بود به هدف اصابت کند.

لیف شمشیرش را کشید و پیش دوید و باردا را که تلوتلو می‌خورد، کنار تخته سنگ باقی گذاشت. او حتی لحظه‌ای فکر نکرد که ممکن است جانش به خطر بیفتد. تردیدی نبود که زندگی مرد رالاد در خطر بود و باید عجله می‌کرد.

حملات برق آسای جاسمین ابدًا از سرعت جین و جاد نکاست. نوک خنجر جاسمین به پوست چرم مانند آنها می‌خورد و برمی‌گشت و آنها حتی نگاهی هم به او نمی‌انداختند. جین و جاد با خشم خرناس می‌کشیدند و معلوم بود که بیشتر تمایل به کشتن مرد رالاد دارند تا درگیری با دیگری.

ظاهرا دیدن چهره مرد رالاد آنها را حسابی عصبانی می‌کرد. انگار از قبل او را می‌شناختند.

حالا آن مرد کوچک نزدیک تر شده بود. او که از ترس نفس نفس میزد. ناامیدانه به طرف لیف دست تکان داد، و به طرف برگ های روی باتلاق شنی کنار تخته سنگ بزرگ و بعد به پاهای خودش اشاره کرد.

لیف متوجه شد که آنها به اشتباه فکر کرده بودند که او در باتلاق شنی افتاده است. گل و لای فقط تا زانوانش را پوشانده و قسمت بالای بدنش تمیز و خشک بود. او یک جوری از خندق رد شده بود- شاید در همین نقطه.

لیف فکر کرد: «او این محل را می‌شناسد و قبلا اینجا بوده است.»

دو تصویر واضح به ذهنش دوید. قلاده وحشیانه دور گردن مرد رالاد و رختخواب کاهی کثیف و طناب ساییده شده در آشپزخانه این هیولاها.

و ناگهان به این نتیجه رسید که مرد رالاد قبلا روی آن کاهها می‌خوابیده است و قلاده‌ای که به گردن دارد نیز قبلا به آن طناب بسته شده بود. تا مدتی قبل، او زندانی جین و جاد بوده است. به خاطر کوچکی چته‌اش، ارزش خوردن نداشته و به همین دلیل او را برده کرده بودند. اما به ترتیبی فرار کرده و بعد به دست نگهبانان خاکستری افتاده بود.



لیف، جاسمین و باردا، او را هنگامی که خواب بود، میان بوته های آلو تنها رها کرده بودند. احتمالاً وقتی بیدار شده و خود را تنها یافته بود، حدس زده بود که چه اتفاقی افتاده است. یا شاید هم در اثر داد و فریاد از خواب بیدار شده و از میان بوته‌ها دستگیری آنها را دیده بود.

او زنگ را به صدا در آورده و سنگ بزرگی در باتلاق شنی انداخته بود تا جین و جاد را از خانه بیرون بکشد. و بعد به سوی دیگر خانه رفته و از خندق رد شده بود. با آنکه می‌توانست فرار کند و در امان باشد. به این محل وحشتناک بازگشته بود. اما چرا؟

هیچ دلیلی وجود نداشت، جز اینکه او می‌خواست دوستانش را که به کمکش آمده بودند، نجات دهد. حالا لیف فقط چند قدم با مرد فراری فاصله داشت. او کناری پرید و به جاسمین علامت داد که او نیز همین کار را بکند. ذهنش سخت مشغول بود. نقشه‌اش این بود که منتظر فرصت مناسب بماند و بعد یکباره بین هیولاها و قربانی بپرد. اطمینان نداشت که او و جاسمین جز زخمی کردن آنها بتوانند کار دیگری بکنند. اما دست کم همین موضوع باعث می‌شد که مرد کوچک فرصتی برای فرار بیابد.

و حالا این مهم‌ترین چیز بود؛ نه تنها برای مرد رالاد، بلکه برای همگیشان. مرد فراری کوچک، با آن پاهای گلی، تنها کسی بود که می‌توانست آنها را نجات دهد. تنها او می‌توانست راه آن سوی باتلاق شنی را نشانسان دهد. تنها او می‌توانست به آنها بگوید که کدام یک از برگ‌های شناور برای رد شدن امن است و کدام نیست.

لیف دوباره به یاد برگ‌هایی افتاد که قبلاً دیده بود. علامت‌های عجیب قرمزشان روی آن زمینه سبز کم‌رنگ براق، خیلی به چشم می‌آمد. بعد ناگهان نفسش بند آمد و فریاد زد: «اما او قبلاً به ما گفته!»

مرد رالاد وحشت زده به مقابلش خیره شد و سکندری خورد. قلاب خمیده بزرگ دور کمرش حلقه شد، مدتی او را متوقف کرد و نفسش را گرفت. جاد از خوشحالی جیغ زد و او را به طرف خود کشید.

اما در همین لحظه، شمشیر لیف روی تیرک فرود آمد و آن را به دو نیم کرد. جاد در اثر ضربه وارده تعادلش را از دست داد، به عقب پرت شد و روی جین افتاد. آنها همچون تکه ای گوشت قلنبه در هم گره خوردند.

جاسمین به طرف آنها پرید و خنجرش را کشید.



لیف که مرد رالاد را از زمین بلند می کرد و او را روی شانه اش می گذاشت ، فریاد زد: «نه، جاسمین ! ولشان کن!»

او می دانست حالا که راز سنگ چین ها را پیدا کرده است، سرعت عمل زودتر نجاتشان می دهد تا ماندن و جنگیدن.

جین و جاد دست و پا چلفتی. اما بسیار قوی بودند. اگر لیف یا جاسمین زخمی می شدند، مصیبتی بود. مرد رالاد ناتوان بود، و همین طور باردا. اگر قرار بود زنده بمانند، به کمک احتیاج داشتند.

او به طرف تخته سنگی دوید که باردا کنار آن بی صبرانه منتظرش بود. جاسمین نیز پس از لحظه ای تردید، فریادزنان دنبال او دوید. لیف به او توجهی نکرد تا اینکه کنار باردا رسیدند. بعد نفس زنان به طرف جاسمین برگشت.

جاسمین با خشم فریاد زد: «تو دیوانه ای. لیف! حالا تو تله افتاده ایم و باتلاق شنی هم پشت سرمان است! اینجا بدترین جای ممکن برای ایستادن و جنگیدن است.»

لیف، مرد رالاد را روی شانه اش بالاتر کشید و نفس زنان گفت: «قرار نیست بمانیم و بجنگیم. خیال داریم به آن طرف برویم.»

باردا پرسید: «به کدام برگ می توانیم اعتماد کنیم؟ کدام علامت راه است؟»

لیف گفت: «هیچ کدام، فضای بین برگ ها راه اصلی است.»

او از بالای سر جاسمین به عقب خیره شد و قلبش به تپش افتاد، چون جین و جاد از جا بلند شده بودند. لیف گفت: «جاسمین، اول تو برو! بعد می توانی به باردا کمک کنی. من با مرد رالاد پشت سرتان می آیم. عجله کن! هر لحظه ممکن است به ما برسند!»

اما باردا و جاسمین فقط به او زل زدند.

جاسمین فریاد زد: «فضای بین برگ ها باتلاق شنی است! خودت می توانی ببینی. اگر پایمان را روی آن بگذاریم، فرو می رویم و می میریم.»

لیف که به شدت نفس نفس می زد، گفت: «نه، نمی میری. اگر پایت را جای دیگری غیر از آنجا بگذاری، می میری! هر کاری می گویم بکن! به من اعتماد کن!»

باردا که با دست پیشانی اش را می مالید، من من کنان گفت: «ولی تو از کجا می دانی که خطری ندارد؟»

- مرد رالاد به من گفت.

جاسمین اعتراض کرد: «او حتی یک کلمه هم حرف نزد!»

لیف فریاد زد: «او به نقطه و بعد به پاهایش اشاره کرد. پاهایش تا سر زانو گلی است. اما در یک ساعت گذشته برگی در گل فرو نرفته و برگ ها تمیز و خشک هستند.»

باردا و جاسمین همچنان مردد بودند.

جین و جاد نزدیک می شدند. چهره سبز و سفید و پر موی جین چنان از خشم ورم کرده بود که چشمان ریزش تقریباً دیده نمی شد، و چون فریاد می کشید، دندان های زردش از دهان او بیرون زده بود. او همچنان که تبرش را بالا برده بود تا حمله کند، به طرف آنها هجوم آورد.

لیف می دانست که فقط یک کار از دستش بر می آید. او نفس کشید، مرد رالاد را محکم گرفت و مستقیم به طرف اولین فضای خالی بین برگ ها دوید. او میان لجن سبز فرو رفت. با وحشت فکر کرد که نکند اشتباه کرده باشد. صدای جاسمین و باردا را که از وحشت فریاد می کشیدند، شنید. اما سرانجام پاهایش به سنگ صافی خورد. فقط تا قوزک پایش فرو رفته بود.

با تلاش زیاد، پای راستش را بیرون کشید و آن را در مجل بعدی فرو برد. دوباره قوزک پا فرو رفت. اما همچنان زمین سفت را زیر گام هایش احساس کرد. فریاد زد: «بیا بید!» و وقتی صدای پریدن جاسمین و باردا را از پشت سرش شنید، خیالش راحت شد.

جین و جاد از خشم جیغ می زدند. لیف سرش را برنگرداند تا آنها را ببیند. هر بار که یکی از پاهایش را از باتلاق شنی چسبیده به زور بیرون می کشید، ماهیچه هایش درد می گرفت. قدم بعدی، قدم بعدی...



و سرانجام، ساحل در مقابلش بود؛ علف، درخت‌های سر به فلک کشیده. با تلاش بسیار، به ساحل پرید. پاهایش به زمین سفت رسید. با خیالی آسوده، جلو افتاد و احساس کرد که مرد رالاد از روی شانه اش قل خورد.

لیف روی دست‌ها و پاهایش خزید، برگشت و نگاه کرد. باردا درست پشت سرش بود. او هم داشت روی ساحل می پرید.

اما جاسمین، درست پشت سر باردا ایستاده بود. او خم شده بود و با خنجرش چیزی را پاره می کرد. نکند پایش در ریشه گیاهی گیر کرده باشد؟ او چه کار می کرد؟

هیولا هنوز به لبه خندق نرسیده بود، اما جین تبرش را بالای سرش برده بود. لیف با وحشت متوجه شد که جین خیال دارد تبرش را پرت کند. فریاد کشید: «جاسمین!»

جاسمین برگشت و خطر را پشت سرش دید. به سرعت برق ایستاد، چرخید و روی سنگ چین بعدی پرید اما تبر، چرخ زنان به سوی جاسمین پرتاب شد و به شانه اش خورد. جاسمین با فریاد روی زانو خم شد. پایش از روی سنگی که زیر لجن سبز بود، لیز خورد و روی باتلاق شنی آن طرف تر افتاد. باتلاق حریصانه او را در خود می کشید.

۱۰

فکر ثوری

باردا تلوتلو خوران برگشت. خم شد و بازوی جاسمین را گرفت. سعی کرد او را بالا بکشد، اما آنقدر ضعیف شده بود که نتوانست مانع فرو رفتن او شود.

جین و جاد از خوشحالی نعره‌ای کشیدند و با قدم‌های سنگین جلو آمدند. هر لحظه ممکن بود به تخته سنگ بزرگ برسند و بعد...

لیف شنید که جاسمین با فریاد به باردا گفت: «ولم کن! فیلی را بگیر! مرا ول کن!»



اما باردا سرش را به علامت نه تکان داد. فیلی هم با ناراحتی به شانه ی جاسمین چسبید و از جایش تکان نخورد.

لیف با ناامیدی نگاهی به اطراف انداخت تا بلکه چیزی پیدا کند و بتواند آنها را بیرون بکشد. شاخه ی درختی، پیچکی... اما هیچ پیچکی آن اطراف نبود. شاخه های درخت هم بسیار کلفت بودند و خیلی بالاتر از سطح زمین قرار داشتند. او هرگز موفق نمی شد به موقع شاخه ای را قطع کند. کاش طنابشان را در جنگل های سکوت از دست نمی دادند! در آنجا، همه چیزشان را از دست داده بودند. تنها چیزی که برایشان مانده بود، لباس های تنشان بود...

لباس هایشان!

لیف که از کند ذهنی خود عصبانی شده بود، شنلش را پاره کرد و به طرف باتلاق شنی دوید. او تکه پاره ها را به هم پیچاند و گره زد تا اینکه طناب کلفتی درست کرد. بعد فریاد زد: «باردا!»

باردا با چهره ای فرسوده و سفید همچون گچ، به طرف او برگشت. لیف که یک سر طناب را محکم در دست گرفته بود، سر دیگر آن را پرت کرد. باردا آن را گرفت.

لیف فریاد زد: «طناب را به جاسمین بده! او را می کشم بیرون!»

حتی هنگامی که این حرف را می زد، امید چندانی به این کار نداشت. جین و جاد به تخته سنگ بزرگ رسیده بودند، آنها می خندیدند و داشتند خودشان را جمع و جور می کردند که بپرند. طولی نمی کشید که پا روی سنگ چین ها می گذاشتند و دستشان به جاسمین می رسید. آنها جاسمین را به طرف خود می کشیدند و شنل را هم از دست لیف بیرون می آوردند. او زورش به آنها نمی رسید.

بعد ناگهان، همچون معجزه، چیز سیاهی جیغ زنان از آسمان روی سر هیولاها فرود آمد.

این کری بود!

همین که پرنده ی سیاه به جین و جاد حمله کرد، آنها از وحشت فریاد کشیدند. کری با منقار تیزش بی رحمانه به آنها نوک می زد. او از دست های آنها که به این سو و آن سو تکان می دادند، فاصله می گرفت و دوباره روی سرشان شیرجه می زد.

لیف با تمام قدرت، شنلش را کشید و احساس کرد که بدن جاسمین آرام آرام از میان باتلاق شنی بیرون می آید. خیلی آرام. حمله ی کری همچنان ادامه داشت. اما حالا دیگر جاد با تیرک شکسته او را می زد. به طور حتم، پرنده نمی توانست مدت زیادی دوام بیاورد.



لیف با ناامیدی دوباره شنل را کشید و بعد دو دست را کنار دست‌های خود حس کرد. باردا خود را به ساحل رسانده بود و به او کمک می‌کرد. هر دو با هم، پاشنه‌هایشان را در خاک نرم فشار می‌دادند و شنل را به زور می‌کشیدند. با تلاش آنها، بدن جاسمین حرکتی کرد و آرام‌آرام به ساحل نزدیک شد.

او آن سوی آخرین برگ‌های کم‌رنگ و تقریباً نزدیک به ساحل بود که کری فریادی کشید. تیرک شکسته بالش را زخمی کرده بود. پرنده دیوانه‌وار در هوا بال می‌زد و سرعتش کم می‌شد.

جین و جاد که سرانجام از دست حمله‌های پرنده خلاص شده بودند، از خوشحالی جیغ کشیدند و با همدیگر روی اولین سنگ‌چین پریدند. چشم لیف به دندان‌های فلزی جاد افتاد که از این پیروزی، آنها را وحشیانه به هم می‌فشرده.

با ناامیدی فکر کرد: «طولی نمی‌کشد که جاسمین را می‌گیرند. او را می‌گیرند و بعد هم ما را. می‌دانند که ما او را اینجا نمی‌گذاریم و برویم. می‌دانند که اگر او را بگیرند ما هم به دنبالش می‌رویم.»

اما جاسمین سرش را برگردانده بود و از روی شانه به آنها نگاه می‌کرد. به نظر می‌آمد که فقط نگران کری است. او فریاد زد: «کری! برو آن طرف! زود باش!»

پرنده از درد گیج شده بود، اما اطاعت کرد. یک بال کری به سختی تکان می‌خورد. اما پرنده در حالی که پایش تقریباً لجن سبز را لمس می‌کرد، به آن سوی خندق بال زد. و وقتی به ساحل رسید، روی زمین افتاد.

لیف و باردا که دست‌هایشان درد گرفته بود، همچنان شنل را می‌کشیدند. اگر یک بار دیگر شنل را می‌کشیدند، جاسمین به قدر کافی به آنها نزدیک می‌شد.

اما جین و جاد از آن سوی خندق به طرفشان دویدند. تکه‌های درخشان لجن سبز بین برگ‌های کم‌رنگ راه را به خوبی نشان می‌دادند. آنها بدون هیچ مکثی تقریباً خود را به وسط راه رساندند.

لیف با وحشت دید که آنها یک بار دیگر به جلو حمله بردند و در حالی که وحشیانه می‌غریه‌اند، دست‌های پنجه‌مانندشان به شکارشان رسید.

و ناگهان چهره‌شان تغییر کرد و فریاد کشیدند. پاهایشان در لجن سبز فرو رفته بود، اما هیچ زمین امنی زیر پایشان پیدا نمی‌کردند. آنها از ترس و وحشت جیغ می‌کشیدند و مثل سنگ فرو می‌رفتند. هر دو دیوانه‌وار دست و پا می‌زدند و بدن سنگینشان فرو می‌رفت.

و لحظه‌ای بعد، همه‌چیز تمام شد. فریادها خاموش شد و آنها ناپدید شدند.



لیف، حیران و لرزان، دستش را دراز کرد و مچ دست جاسمین را گرفت. باردا دست دیگرش را گرفت و هر دو با هم او را به ساحل کشیدند. حتما بازوی زخمی‌اش حسایی درد می‌کرد. چون نه تنها چهره، که لب‌هایش نیز سفید شده بود و صدایش در نمی‌آمد.

باردا نفس‌زنان پرسید: «چه اتفاقی افتاد؟ چطور شد که فرو رفتند؟ آنجا سنگ‌چین بود... ما خودمان از روی آنها رد شدیم! چطور شد که آنها ناپدید شدند؟»

جاسمین لبخند کم‌رنگی زد و زیر لب گفت: «سنگ‌چین‌ها ناپدید نشدند. آنها زیر برگ‌هایی هستند که من قطع کردم. من آنها را جابه‌جا کردم و هیولاها پایشان را عوضی در جایی گذاشتند که برگ‌ها قبلاً شناور بودند. می‌دانستم آنقدر احمق و عصبانی هستند که متوجه نمی‌شوند الگوی راه تغییر کرده است. آنها فقط از یک تکه سبز روشن به تکه بعدی می‌رفتند؛ کاری که همیشه می‌کردند.»

لیف به خندق نگاه کرد. خود او هم متوجه تغییر الگوی برگ‌ها نشده بود. حتی حالا هم نمی‌توانست درست به یاد بیاورد که آنها دقیقاً چطوری بودند.

جاسمین که از شدت درد چهره‌اش در هم رفته بود، زنجیر دور گردنش را کشید و کوزه آویزان به آن را از لباسش بیرون آورد. لیف می‌دانست که محتوی چیست: کمی از شیر حیات؛ همان که زخم باردا را در جنگل‌های سکوت درمان کرده بود.

لیف فکر می‌کرد که جاسمین می‌خواهد شیر حیات را روی شانه‌ی زخمی‌اش بریزد. اما او به جای این کار، به طرف جایی خزید که کری افتاده بود. پرنده سیاه با ناتوانی روی تکه‌ای از خاک بی‌آب و علف شنی تقلا می‌کرد. منقارش باز و چشمانش بسته بود. یکی از بال‌هایش هم باز شده بود.

جاسمین زیر لب گفت: «کری بدجنس، تو به خانه نرفتی. تو دنبالم آمدی. مگر نگفته بودم که خطرناک است؟ حالا ببین بالت چطور زخمی شده. اما نترس، به زودی حالت خوب می‌شود.» و در کوزه را باز کرد و یک قطره از مایع طلایی را روی بال شکسته پرنده ریخت.

کری قارقار بلندی کرد، چشمانش را به هم زد و کمی تکان خورد. بعد یکباره روی پاهایش ایستاد، زیر پرهایش باد انداخت و هر دو بالش را باز کرد و جیغ بلندی سر داد.

لیف و باردا با دیدن این صحنه از خوشحالی خندیدند. چه خوب بود که دوباره کری را سالم و قوی می‌دیدند... و چهره‌ی جاسمین را شاداب و سرحال!

صدای خفه ای را از پشت سرشان شنیدند و برگشتند. آنها مرد رالاد را دیدند که نشسته بود و با حیرت پلک می‌زد. تکه موی قرمزش مثل کاکل راست شده بود و با نگرانی به اطرافش نگاه می‌کرد.

باردا فریاد زد: «نترس دوست من! آنها رفتند. برای همیشه رفتند!»

لیف به طرف جاسمین رفت. او روی علف‌های کنار زمین شنی نشسته بود و فیلی در گوشش جیرجیر می‌کرد. هر دو به کری نگاه می‌کردند که در هوا اوج می‌گرفت و شیرجه می‌زد و به این ترتیب بال‌هایش را امتحان می‌کرد.

لیف کنار جاسمین نشست و گفت: «بگذار از آن شیره روی شانهاش بریزم.»

دختر سرش را تکان داد و گفت: «نه، باید آن را برای مواقع اضطراری نگه داریم.» و دست در جیبش کرد و کوزه پمادی را بیرون آورد که با آن زخم‌های دست و پای مرد رالاد را معالجه کرده بود و گفت: «زخمم زیاد عمیق نیست. این معالجه‌ام می‌کند.»

لیف می‌خواست با او بحث کند، اما منصرف شد. کم‌کم داشت یاد می‌گرفت بهترین کار این است که بگذارد جاسمین به میل خود رفتار کند.

شانه اش بدجوری زخمی شده و حالا ورم کرده و حساسی قرمز شده بود. طولی نمی‌کشید که کبود می‌شد. زخم کوچک، اما عمیق بود. حتما تیغ‌های تبر به شانه‌اش خورده بود.

لیف با ملایمت به جاسمین کمک کرد تا پماد سبز رنگ، را که بوی تندی داشت، روی شانه‌اش بمالد. جاسمین ساکت بود و با اینکه درد شدیدی داشت، صدایش در نمی‌آمد.

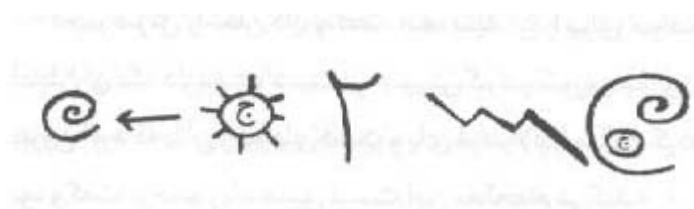
باردا و مرد رالاد که لبخند بر لب داشت و مدام سر تکان می‌داد، پیش لیف و جاسمین آمدند. مرد رالاد کف دست‌هایش را روی هم گذاشت و تعظیم کرد.

- اسم او مانوس^{۱۵} است. می‌خواهد از شما که جان‌ش را از دست نگهبانان خاکستری و جین و جادو نجات داده‌اید، تشکر کند.



لیف متقابلاً به مرد رالاد لبخند زد و گفت: «تو به ما مدیون نیستی، مانوس. تو هم جانت را برای نجات ما به خطر انداختی.»

مانوس تعظیم کرد و بلافاصله با انگشت بلند و باریکش چند علامت روی شن‌ها رسم کرد.



باردا به آرامی ترجمه کرد: «شما دو بار جان مرا از مرگ نجات دادید. جان من در اختیار شماست.»

مانوس با حرارت و به تأیید سر تکان داد و تازه آن وقت بود که لیف متوجه شد او نمی‌تواند حرف بزند.

وقتی باردا تعجب او را دید، با لحن تندی گفت: «لیف، هیچ‌یک از رالادها صدا ندارند. تاگان مدت‌ها قبل این بلا را سرشان آورده است. زمانی تاگان از روی کینه و حسادت، دریاچه‌ی اشک را از زیبایی شهر دُر به وجود آورد، مردمان رالاد به او اعتراض کردند. او هم صدایشان را خاموش کرد. نه فقط صدای آنها، که صدای تمام موجودات سرزمین دُر را. از آن زمان هیچ صدایی از دهان رالادها بیرون نیامده.»

لیف، مور مورش شد. این جادوگر عجب موجود خبیث و دیوانه‌ای است! بعد یاد چیز دیگری افتاد و به باتلاق شنی ساکت چشم دوخت. جایی در اعماق آن باتلاق، جین و جاد قرار داشتند و شرارتشان تا ابد خاموشی گرفته بود.

چه قدر طول می‌کشید تا تاگان موضوع را بفهمد؟ یک ماه؟ یک هفته؟ یک روز؟ یک ساعت؟ شاید هم همین لحظه با خشم و عصبانیت دارد دنبالشان می‌آید.

تاگان صدای تمام کسانی را که جرئت کرده بودند علیه او حرف بزنند، دزدیده بود. حالا از باردا و جاسمین و لیف که باعث مرگ دو تن از فرزندان او شده بودند، چه انتقام وحشتناکی می‌گرفت؟

صدایی لرزان و آهسته در سرش پیچید: «فرار کن! برو خانه! برو توی تخت و ملافه را روی سرت بکش. پنهان شو. آنجا در امانی.»



دستی را روی بازوانش حس کرد، سرش را بلند کرد و دید که مرد رالاد با هیجان به او اشاره می‌کند. باردا گفت: «مانوس اصرار دارد تا قبل از غروب آفتاب از این منطقه دور بشویم. می‌ترسد که تاگان دنبالمان بیاید. البته همه به استراحت احتیاج داریم. اما من موافقت کردم که قبل از توقف و استراحت، تا توان داریم راه برویم. حاضری؟»

لیف نفس عمیقی کشید، صدای زمزمه مانند را از ذهنش پاک کرد و سر تکان داد: «بله، آماده‌ام.»

۱۱

به طرف دهگه رالادها

آن شب، آنها دور از جاده و رودخانه، زیر بوته‌های آلو خوابیدند. نمی‌خواستند کسی آنها را ببیند و جایشان را به تاگان بگوید.

سردشان بود و احساس ناراحتی می‌کردند. لباس‌هایشان هم خیس و گلی بود و نمی‌توانستند خطر کنند و آتش روشن کنند. اما به خاطر اتفاقی که برایشان افتاده بود، آن قدر خسته و بی‌رمق بودند که خیلی زود خوابشان برد.

کمی بعد از نیمه شب، لیف بیدار شد. مهتاب از میان برگ‌های درختان با ملایمت می‌تابید و سایه‌ها و تکه‌های روشنی روی زمین درست می‌کرد. همه‌جا ساکت بود. او غلتی زد و سعی کرد دوباره

بخواهد. گرچه بدنش کوفته بود و درد می کرد، اما افکار مختلفی یکی پس از دیگری به مغزش هجوم می آورد و خواب و آرامشش را می گرفت.

کنارش، مانوس آه می کشید و تکان می خورد. بی تردید، کابوسی عذابش می داد.

تعجبی نداشت. او با علائم و زبان تصویری عجیب مردمانش به آنها گفته بود که پنج سال تمام زندانی جین و جاد بوده است. از دهکدهی رالادها به طرف شهر دل می آمد که بوی بوته های آلو او را وسوسه می کند و از راه اصلی منحرف می شود. بعد هم در باتلاق شن می افتد و دستگیر می شود.

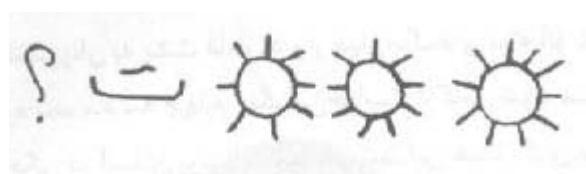
حتی فکر اینکه این مرد کوچک از آن موقع تا حالا چه قدر عذاب کشیده بود، لیف را ناراحت می کرد. باردا زبان تصویری رالادها را خیلی خوب نمی دانست - اما همان قدر هم برای ترجمه داستان وحشتناک مانوس کافی بود.

مانوس را وادار کرده بودند که مثل برده کار کند. مدام کتک خورده و گرسنگی کشیده بود. با او وحشیانه رفتار کرده بودند. او را به دیوار آشپزخانه زنجیر کرده بودند تا مرگ قربانیان بیچاره ای را تماشا کند که به دام جین و جاد می افتادند و به دست آنها کشته و خورده می شدند. و سرانجام او فرار کرده بود. اما وقتی نزدیک خانه اش رسیده بود، به دام نگهبانان خاکستری افتاده و مجبور شده بود تمام راه رفته را بازگردد.

پنج سال تمام، با ترس و نفرت، کنار آن شروران زندگی کرده بود.

تعجبی نداشت که مدام در خواب کابوس می دید.

وقتی لیف از او پرسید چه قدر راه مانده است تا به دهکده رالادها برسند، او فوری با انگشت روی خاک نوشت:



باردا به علامت ها نگاه کرد و گفت: «سه روز. البته اگر گیر تاگان نیفتیم.»

اگر گیر تاگان نیفتیم...

لیف روی زمین افتاد و از فکر حرف ت و علامت سوال به لرزه افتاد. حالا تاگان کجا بود؟ چه کار می کرد؟ چه دستوری می داد؟

گویی تاریکی شب به او فشار می آورد. سکوت سنگین و آزاردهنده بود. شاید همین حالا اهریمنان تاگان، همچون سایه‌هایی لرزان، دزدکی به طرف آنها می آمدند. شاید آنها دست‌های دراز و باریکشان را پیش می آوردند تا پاهای او را بگیرند و به طرف خود بکشند و فریادزنان دور شوند.

عرق بر پیشانی‌اش نشست و وحشت بر گلویش چنگ انداخت. با خود مبارزه می کرد که آرام بماند و دیگران را بیدار نکند. اما ترس چنان او را در بر گرفته بود که احساس می کرد باید با صدای بلند فریاد بکشد.

یاقوت زرد صاحبش را از وحشت شب محافظت می کند...

دستش را زیر پیراهنش برد و با انگشتانی لرزان، گوهر طلایی را فشرد. تقریباً بلافاصله سایه‌ها از نظرش محو شدند و ضربان وحشتناک قلبش آرام گرفت.

نفس‌زنان به پشت غلت زد و از میان برگ‌های بوته آلو به بالا خیره شد. ماه سه چهارم دیگر می خواست تا کامل شود. سیاهی کوچکی در آسمان پرستاره دیده می شد. این هیکل کری بود که روی شاخه ای خشک، بالای سرشان نشسته بود. سر پرنده بالا بود و چشمان زردش زیر نور ماه می درخشید.

او نخوابیده بود، هوشیار بود و نگهبانی می داد.

لیف که به طرز عجیبی آرامش پیدا کرده بود دوباره به طرفی غلت زد. فکر کرد فقط سه روز مانده، فقط سه روز مانده است تا به دهکده‌ی رالادها برسند. و تاگان دستش به آنها نمی‌رسد. نه، او موفق نمی‌شود.

چشمانش را بست و در حالی که یاقوت زرد را در مشت می فشرد، کم‌کم گذاشت تا ذهنش آرام گیرد و به خواب رود.

صبح، دوباره به راه افتادند. ابتدا از راه‌های مخفی و باریک رفتند. اما چون درخت‌ها و بوته‌ها به تدریج کمتر شدند و زمین خشک‌تر شد، آنها نیز مجبور شدند به فضای باز بروند.

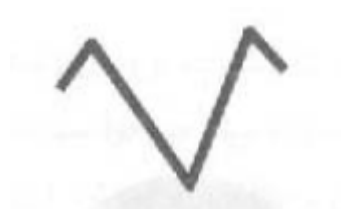
در راه به کسی برنخوردند. هر از گاهی از کنار خانه‌ها و ساختمان‌های بزرگ‌تری عبور می‌کردند که یا انبار غله بود یا محل نگهداری حیوانات. همه این ساختمان‌ها متروکه و مخروبه بودند. بعضی از آنها نیز با نشان ارباب سایه‌ها علامت‌گذاری شده بودند.



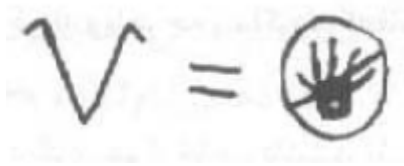
غروب، هنگامی که روشنایی روز کم‌رنگ می‌شد، خانه‌ای خالی را انتخاب کردند و برای گذراندن شب در آنجا مستقر شدند. ظرف آبشان را از چاه پر کردند و با هر چه پیدا کردند که فاسد نشده بود، از خود پذیرایی کردند.

آنها چیزهای دیگری هم از خانه برداشتند: طناب، پتو، لباس، ابزار کوچکی برای کندن زمین، یک قابلمه برای جوشاندن آب، شمع و فانوس.

لیف از اینکه اشیاء متعلق به دیگران را برمی‌داشت، ناراحت بود. اما مانوس که با دیدن علامت خطر، ویرانی و ناامیدی در آن خانه غمگین شده بود، سرش را تکان داد و به علامت کوچکی اشاره کرد که روی دیوار کنار پنجره کنده شده بود. این همان علامتی بود که وقتی برای اولین بار او را در جنگل دیده بودند، روی خاک رسم کرده بود.



مرد رالاد آن قدر به آنها اعتماد پیدا کرده بود که حالا می‌توانست معنی علامت را به آنها بگوید. این علامت رالادها دو معنی داشت: پرنده و آزادی. اما حالا دیگر این علامت فقط منحصر به مردم رالاد نبود، بلکه فراتر رفته و در سراسر دلتورا معنی خاصی پیدا کرده بود. مانوس با احتیاط معنی علامت را گفت: نشان آزادی.



این علامت رمز کسانی بود که سوگند یاد کرده بودند علیه حکومت ارباب سایه‌ها مبارزه کنند. آنها با این علامت یکدیگر را می‌شناختند و دوست را از دشمن تشخیص می‌دادند.

صاحبان آن خانه متروک، قبل از مرگ یا فرارشان از آنجا، علامت را برای مسافران آینده و همگروه خود به جا گذاشته بودند تا آنها را پیدا کنند. این تنها راهی بود که می‌توانستند نافرمانی خود را هنگام شکست و امیدشان را به آینده نشان دهند. این باعث شد تا لیف بفهمد که آنها خوشحال می‌شدند هرچه را داشتند در اختیار همگروهان خود قرار دهند.

لیف با خود گفت: «چه شانسی آوردیم که مانوس را پیدا کردیم! انگار سرنوشت برای یک هدف ما را دور هم جمع کرده است. انگار دستی نامرئی ما را راهنمایی می‌کند.»

از این فکر تا حدی شرمنده شد. مثل دوستانش در شهر دل، او همیشه چنین حرفی را به مسخره می‌گرفت. اما این سفر به او آموخته بود که دوستانش در شهر دل خیلی چیزها را نمی‌دانند و رمز و رازهای زیادی هست که او هنوز باید از آنها سر در آورد.

صبح روز بعد، به راه افتادند. حالا که می‌دانستند باید دنبال چه بگردند، همه‌جا علامت آزادی را می‌دیدند. این علامت را با گچ روی دیوارهای فروریخته نوشته بودند، روی زمین با سنگریزه درست کرده بودند یا روی تنه درخت کنده بودند.

هر بار که لیف علامت را می‌دید، امید در دلش زنده می‌شد. علامت نشان می‌داد که هر چند اوضاع در شهر دل جور دیگری است، اما در روستاها هنوز مردمی هستند که درست مثل او دلشان می‌خواهد با ارباب سایه‌ها مبارزه کنند.

به هر حال، مانوس هر لحظه جدی‌تر و نگران‌تر از پیش می‌شد. با دیدن هر روستای متروک، خانه‌های ویران، و با هر قدم، برای دهکده‌اش بیشتر می‌ترسید.



ظاهراً اولین باری که خانه‌اش را ترک کرده بود، زمانی بود که مردمش شنیده بودند ارباب سایه‌ها برده بیشتری می‌خواهد و چشمش به رالادهاست. ارباب سایه‌ها شنیده بود که رالادها کارگرهایی قوی و ساختمان‌سازهایی برجسته‌اند که قابل مقایسه با دیگران نیستند.

مانوس قرار بود برای درخواست کمک به سراغ گروه مقاومت برود. رالادها فکر می‌کردند افراد این گروه در شهر دِل هستند. آنها نمی‌دانستند که گروه مقاومت شهر دِل مدت‌ها قبل درهم شکسته شده و امیدشان به کمک بیهوده است.

مانوس پنج سال از آنجا دور بود - سال‌هایی که تاگان سرزمین آنها را به ویرانه‌ای تبدیل کرده بود. او نمی‌دانست که در شهر خود با چه چیز روبه‌رو خواهد شد. اما مصمم به راه ادامه می‌داد و بدون توجه به خستگی، با شتاب راه می‌رفت. در پایان روز سوم، آنها تمام توان خود را به کار بردند تا مانوس را راضی به استراحت کنند.

لیف آنچه را که صبح روز بعد اتفاق افتاد، به خاطر می‌آورد.

آنها صبح زود از خواب بیدار شدند و کلبه‌ای را که شب در آن اقامت کرده بودند، ترک کردند. مانوس که تقریباً می‌دوید، آنها را به سوی مزرعه‌ای راهنمایی کرد و خود از روی بوته‌های خاردار پرید.

آنجا برکه‌ی کوچک و عمیقی بود و نهر کوچکی که از تپه‌ها می‌جوشید، آن را پر می‌کرد. مانوس به طرف بالای نهر رفت. گاهی به آب می‌زد و گاهی در کناره می‌دوید. آنها با سختی به دنبال مانوس می‌رفتند و هر وقت او زیادی جلو می‌افتاد، سعی می‌کردند کاکل قرمز سرش را از نظر دور ندارند.

او چیزی نمی‌گفت. هر چه به محلی نزدیک می‌شد که مدت‌های طولانی دلش هوای آنجا را کرده بود، دیگران اضطراب بیشتری را در چهره‌اش می‌دیدند. وقتی سرانجام به آبشاری رسیدند که از تخته سنگی به پایین می‌ریخت، مانوس ایستاد. او برگشت و منتظر بقیه شد. چهره‌ی کوچکش کاملاً بی‌حالت بود. اما حتی وقتی نزدیک او شدند، از جا تکان نخورد.

لیف گفت: «به مقصد رسیده‌ایم. اما مانوس می‌ترسد آخرین مرحله را طی کند. از چیزی که پیش روست می‌ترسد.»



سکوت طولانی‌تر شد. سرانجام جاسمین به سخن آمد و گفت: «بهتر است بدانیم، که آنجا چیست.»

مانوس برای لحظه‌ای به او خیره شد. بلافاصله برگشت و از میان آبشار عبور کرد.

هر سه همسفر، یکی‌یکی و در حالی که آب یخ بدنشان را به لرزه می‌انداخت، دنبالش رفتند. آن سو تاریکی بود - ابتدا تاریکی غار و سپس تاریکی بیشتر یک تونل. و سرانجام روشنایی ملایمی را از دور دیدند که هر چه جلوتر می‌رفتند، روشن‌تر و روشن‌تر می‌شد.

بعد در حالی که نور خورشید چشمشان را می‌زد، از میان شکافی در آن سوی تپه بالا رفتند. راه‌شن-ریزی شده‌ای از آن شکاف تا دهکده‌ای زیبا امتداد می‌یافت. دهکده پر از خانه‌ها، کارگاه‌ها. تالارهای گرد و کوچک بود که همه ساده، اما ماهرانه از آجرهای منحنی‌شکل ساخته شده بودند. ساختمان‌ها میدانی را در میان گرفته بودند که سنگفرشی از سنگ‌های صاف و بزرگ داشت. وسط میدان، چشمه-ای می‌جوشید و آب روان و زلالش زیر نور آفتاب می‌درخشید.

اما در خانه‌ها اثری از روشنایی نبود. عنکبوت‌ها تارهای کلفتی روی پنجره‌ها تنیده بودند. درها باز بودند و با هر نسیمی به جلو و عقب تاب می‌خوردند.

هیچ جنبه‌ای نبود. هیچ چیز.

۱۴

موسی

آنها به زحمت از راه پر سنگریزه به طرف دهکده رفتند و شروع به جست‌وجو کردند تا موجود زنده‌ای را بیابند. لیف و جاسمین آهسته و با دقت نگاه می‌کردند، هر لحظه قلبشان بیشتر می‌گرفت. مانوس ناامیدانه از یک خانه به خانه دیگر می‌دوید، و باردا هم عبوسانه به دنبالش می‌رفت.

همه خانه‌ها متروکه بودند. هر چه را که از خانه‌ها نبرده بودند، نابود کرده بودند.



سرانجام کنار چشمه وسط میدان به هم رسیدند. چهره مرد رالاد از غصه در هم رفته بود.

باردا آهسته گفت: «مانوس فکر می‌کند که مردمش را به سرزمین سایه‌ها برده‌اند یا همه مرده‌اند.»

لیف گفت: «مانوس، شاید مردم خودشان اینجا را ترک کرده‌اند. شاید فرار کرده‌اند.»

مرد رالاد با اطمینان، سرش را به علامت نه تکان داد.

باردا گفت: «آنها هرگز به اراده خودشان دهکده رالاد را ترک نمی‌کنند. اینجا همیشه وطنشان بوده است.»

او به توده‌های زباله و خاکستر آتش‌هایی اشاره کرد که در خیابان و میدان به چشم می‌خورد و در حالی که لب‌هایش را به نفرت جمع می‌کرد، گفت: «اینها از نگهبانان خاکستری به جا مانده. آنها حتما مدت‌ها برای استراحت در دهکده مستقر بوده‌اند. و بین که چه تار عنکبوت‌های کلفتی روی پنجره‌هاست! مطمئنم که دهکده رالادها حدود یک سال یا بیشتر خالی بوده است.»

مانوس روی لبه‌ی چشمه افتاد و ناگهان پایش بین سنگفرش و لبه چشمه به چیزی خورد. خم شد و آن را برداشت. فلوت درازی بود که از چوب ساخته شده بود. او فلوت را بغل کرد و سرش را پایین انداخت.

لیف که چشمش به او بود، گفت: «حالا چه کار کنیم؟»

جاسمین شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «یک روز استراحت می‌کنیم و بعد به راه می‌افتیم. از دریاچه‌ی اشک، زیاد دور نیستیم. مطمئنم که مانوس بقیه راه را به ما نشان می‌دهد. اینجا دیگر چیزی نیست که او را نگه دارد.» لحنش صریح و سرد بود. اما این بار دیگر لیف فریب نخورد که او به مرد رالاد اهمیتی نمی‌دهد. حالا دیگر می‌دانست که جاسمین به خوبی می‌تواند احساساتش را پنهان کند.

ناگهان صدای صاف و زیبایی در فضا پیچید. لیف وحشت‌زده سرش را بالا کرد.

مانوس فلوت را بر لب گذاشته بود و می‌نواخت. چشمانش بسته بود و خود را به این سو و آن سو تاب می‌داد.



همین که آن نتهای ناب و زنده گوش و ذهن لیف را پر کرد، او افسون شده بر جای ایستاد. این عالی‌ترین و غم‌انگیزترین موسیقی‌ای بود که به عمرش شنیده بود. گویی تمام غصه‌هایی که مانوس قادر به توصیفشان نبود، مستقیم از قلبش بر می‌خواست و از فلوت بیرون می‌ریخت.

چشمان لیف از اشک به سوزش افتاد. در شهر دل، هرگز گریه نکرده بود، زیرا می‌ترسید او را بزدل بدانند. اما حالا و در این لحظه اصلاً خجالت نمی‌کشید.

وجود باردا را که بی‌حرکت کنارش ایستاده بود، احساس می‌کرد. می‌توانست جاسمین را در نزدیکی خود ببیند که چشمانش غرق در اندوه بود. فیلی در آغوش جاسمین بود و با تعجب به مانوس نگاه می‌کرد. و کری بی‌حرکت، همچون مجسمه روی شانهای جاسمین نشسته بود. همه تحت تأثیر صدای سوگواری مانوس برای از دست دادن مردمش قرار گرفته بودند.

درست در همان لحظه، لیف پشت سر جاسمین، در گوشه‌ی میدان، حرکتی دید. به شدت پلک زد. ابتدا فکر کرد که چشمان نمناکش او را گول می‌زنند. اما اشتباهی در کار نبود. یکی از سنگ‌های بزرگ کف میدان کنار می‌رفت.

فریاد خفه‌ای سر داد. دید که جاسمین وحشت‌زده به او خیره شد و بعد برگشت و پشت سرش را نگاه کرد.

سنگ بی‌سر و صدا از جایش حرکت می‌کرد. زیر سنگ، فضای عمیقی بود که نور گرمی در آن می‌درخشید. چیزی آنجا تکان می‌خورد!

چشم لیف به کله‌ای با یک دسته موی قرمز افتاد که با چشمان سیاه تیله‌مانندش، خیره نگاه می‌کرد. و بعد با حرکت سریع دستی آبی - خاکستری، که انگشتان بلندی داشت، سنگ کاملاً کنار رفت.

طولی نکشید که تعداد زیادی رالاد خود را به فضای باز بالا کشیدند و به طرف مانوس هجوم بردند.

لیف که از شدت هیجان نفسش بند آمده بود، برگشت و دید که درست همان اتفاق در سه گوشه‌ی دیگر میدان نیز رخ می‌دهد. سنگ‌ها کنار می‌رفتند و مردم رالاد همچون ذرت‌هایی که از ماهیتابه داغ بیرون بپرند، از حفره‌های درون زمین بیرون می‌آمدند.



تعدادشان زیاد بود... صدها نفر! بزرگسال و کودک و از هر سن و سالی. همه آنها دست می‌زدند، می‌خندیدند و هجوم می‌آوردند تا به مانوس خوشامد بگویند. چهره مانوس، که از جا پریده و فلوت را انداخته بود، از خوشحالی برق می‌زد.

چند ساعت بعد، لیف و باردا و جاسمین حمام کرده و غذای خوب خورده، روی نیمکت‌هایی دراز کشیده بودند و با حیرت به آنچه رالادها در این مدت کوتاه ساخته بودند، نگاه می‌کردند.

غار بسیار بزرگ بود و نور ملایم فانوس‌ها، آنجا را روشن کرده بود. در گوشه‌ای، نهری جریان داشت که به حوضچه عمیق و تمیزی می‌ریخت. هوای پاک به آرامی در لوله‌هایی جریان می‌یافت که از وسط بخاری‌ها به طرف بالا و رو به آسمان رد شده بودند. کلبه‌ها، انبارها و تالار اجتماعات همه در زیرزمین بودند. در آنجا حتی خیابان‌ها و میدانی مرکزی، درست مثل همانی که بالای سرشان بود، ساخته بودند.

لیف آهسته گفت: «چه کارگرانی توانسته‌اند این غار را خالی کنند و چنین دهکده پنهانی را اینجا بسازند؟ اینجا درست مثل همان تونل‌های مخفی است که اجدادشان زیر قصر دل ساخته بودند؛ اما بزرگ‌تر!»

باردا، خواب‌آلود به تأیید سر تکان داد و گفت: «من که به شما گفته بودم رالادها کارگرانی خستگی‌ناپذیر و ساختمان‌سازهایی بی‌نظیرند. و گفته بودم که آنها هرگز شهر رالاد را ترک نمی‌کنند. اما حتی من هم انتظار چنین چیزی را نداشتم!»

جاسمین که به پشتی تکیه داده و چشمانش را بسته بود، خمیازه‌ای کشید و گفت: «و ظاهراً حتی تاگان و نگهبان‌های خاکستری هم فکرش را نمی‌کرده‌اند. نگهبان‌ها بالای اینجا اردو زده بودند، بدون اینکه بدانند رالادها همین پایین هستند.»

لیف گفت: «ما هم نفهمیدیم تا اینکه خودشان بیرون آمدند. و آنها زمانی این کار را کردند که صدای فلوت را شنیدند.»

جاسمین خندید. لیف تا آن لحظه او را این‌طور آرام ندیده بود.

- خیلی خوب است. ارباب سایه‌ها حتماً خیلی عصبانی است. چون رالدها از دستش فرار کرده‌اند. نگهبان‌ها بیشتر دنبال آنها بگردند، وقت کمتری خواهند داشت تا برای ما در دسر درست کنند.

لیف به مانوس نگاه کرد. دوستانش او را احاطه کرده بودند و مشغول تعریف کردن خطرها و ماجراهایی بود که در این مدت پشت سر گذاشته بود. او با چیزی شبیه گج، و با شتاب روی دیوار غار علائمی رسم می‌کرد و بعد از اینکه آنها را می‌نوشت، به سرعت پاک می‌کرد.

لیف پرسید: «به نظر شما، مانوس هنوز هم ما را به طرف دریاچه‌ی اشک راهنمایی می‌کند؟»

باردا آهسته گفت: «بله، اما تصور می‌کنم چند روز صبر کند. و خیلی هم خوب است. چون این تأخیر باعث می‌شود کمی استراحت کنیم و ما بیشتر از هر چیز به استراحت احتیاج داریم. من که خیال دارم بخوابم. هنوز روز است. اما کی می‌تواند این پایین چنین ادعایی بکند؟»

لیف به تأیید سر تکان داد. اما جاسمین جواب نداد. او قبلاً به خواب رفته بود.

کمی بعد، مانوس از دیوار فاصله گرفت و با دوستانش به میدان وسط غار رفت. ظاهراً همه اهالی رالاد به آنجا می‌رفتند. لیف با تنبلی فکر کرد که آنها خیال دارند چه کار کنند. اما لحظه‌ای بعد خودش موضوع را فهمید.

موسیقی ملایمی فضا را پر کرد - صدای صدها فلوت که از سر سپاسگزاری، خوشحالی، دوستی و صلح، با هم نواخته می‌شدند. رالدها بازگشت کسی را جشن گرفته بودند که فکر می‌کردند مرده است و مانوس نیز در میان آنها بود و خوشحالی قلبی‌اش را از طریق فلوت بیرون می‌ریخت.

لیف آرام دراز کشید و گذاشت تا امواج شیرین موسیقی او را در برگیرد. حس کرد پلک‌هایش روی هم می‌افتند. هیچ مقاومتی نکرد. می‌دانست که حق با باردا بود. برای اولین بار در این مدت می‌توانستند در آرامش کامل بخوابند. می‌دانستند که جایشان امن است و خطری تهدیدشان نمی‌کند. هر قدر فرصت داشتند، باید استراحت می‌کردند.

آنها سه روز در شهر رالدها ماندند و در این مدت، چیزهای بسیاری درباره رالدها و طرز زندگی‌شان آموختند. برای مثال فهمیدند که این مردمان کوچک همیشه زیرزمین نمی‌مانند. اگر همه جا امن و



امان بود، روزها را بیرون غار می‌گذراندند. آنها باغچه‌هایی مخفی پر از سبزیجات و خوراکی داشتند که به خوبی از آنها نگهداری می‌کردند. لوله‌هایی را که هوای تازه به غارشان می‌آورد، و همین‌طور زنگ خطرهایی را که وقتی کسی به دهکده‌شان نزدیک می‌شد به صدا در می‌آوردند، نیز مرتب کنترل و تعمیر می‌کردند. به کودکانشان ساختمان‌سازی و تعمیرات می‌آموختند و از نور خورشید لذت می‌بردند.

تنها کاری که در فضای باز نمی‌کردند، فلوت زدن بود. نمی‌خواستند خطر کنند و صدایشان به گوش کسی برسد. آنها فقط در زیرزمین موسیقی می‌نواختند و به محض اینکه زنگ‌های خطر آنها را از حضور بیگانه‌ای با خبر می‌کرد، دست از نواختن می‌کشیدند. این معجزه بود که مانوس فلوت را کنار چشمه پیدا کرده بود. این فلوت سال‌ها قبل آنجا افتاده و فراموش شده بود؛ زمانی که رالادها هنوز مشغول ساختن غار مخفیشان بودند، فلوت از همان موقع آنجا افتاده و گویی منتظر او بود.

روز چهارم، همسفران می‌دانستند که روز عزیمت است. خوب خورده و استراحت کرده و حسابی قوی شده بودند. زخم شانه‌ی جاسمین هم تقریباً خوب شده بود. لباس‌هایشان تمیز و خشک بود و رالادها به هر یک، کیسه‌ای آذوقه داده بودند.

آنها با قلبی اندوهگین به سطح زمین آمدند. دیگر دلیلی برای ماندن نداشتند. اما هیچ‌کدام دلشان نمی‌خواست برود. این امنیت و آرامش چند روزه باعث شده بود که وظیفه‌شان سخت‌تر و وحشتناک‌تر به نظر برسد.

سرانجام آنها به رالادها گفتند که تصمیم دارند کجا بروند. البته مانوس به آنها گفته بود تا جایی که می‌توانند این راز را پیش خود حفظ کنند. اما آنها تازه علتش را می‌فهمیدند.

مردم وحشت کردند. دور مسافران ازدحام کرده بودند و نمی‌گذاشتند آنها بروند. با تمام قدرت به مانوس چسبیده بودند و رهایش نمی‌کردند. سپس چنان با سرعت روی زمین شروع به نوشتن کردند که حتی باردا هم نمی‌توانست بفهمد آنها چه می‌نویسند.

لیف به آنها گفت: «می‌دانیم که دریاچه‌ی اشک افسون شده و ممنوع است. می‌دانیم که در آنجا با خطر روبه‌رو می‌شویم. ولی ما قبلاً هم با خطر روبه‌رو شده‌ایم.»



مردم از ساده‌اندیشی آنها سرشان را با تأسف تکان می‌دادند. دوباره شروع به نوشتن کردند، علامت شرارت و مرگ را چند بار کشیدند، و علامتی را که از همه علامت‌ها بزرگ‌تر بود، بارها و بارها تکرار کردند.

لیف به مانوس گفت: «منظورشان چیست؟ از چی می‌ترسند؟»

مانوس چهره در هم کشید و کلمه را واضح روی خاک نوشت:

سولدین

۱۳

دریاچه‌ی اشک

جاسمین اخم کرد و پرسید: «سولدین چی هست؟»

اما مانوس نتوانست یا نخواست توضیح دهد.

باردا غرغر کرد: «این سولدین، هر چه باشد، باید با آن روبه‌رو بشویم؛ همان‌طور که اگر تاگان دنبالمان بیاید، باید با او هم روبه‌رو بشویم.»

رالادها با شنیدن نام تاگان توجهشان جلب شد. چهره‌شان جدی بود. انگار فکر می‌کردند که مسافران معنی هشدار آنها را نفهمیده‌اند - معنی علامت این بود که مانوس هم همراه آنها محکوم به مرگ است، چون او می‌خواهد راهنمای آنها باشد.

لیف گفت: «نترسید، ما اسلحه داریم. اگر تاگان بخواهد حيله‌ای به کار ببرد، او را می‌کشیم.»



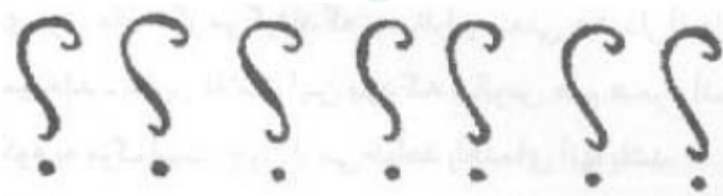
رالادها سرشان را به چپ و راست تکان دادند و دوباره مشغول نوشتن شدند. باردا در حالی که اخم کرده بود، خم شد تا نوشته‌ها را بخواند.

سرانجام با بی‌میلی نوشته را خواند و گفت: «آنها می‌گویند که تاگان کشته نمی‌شود. تنها راهی که می‌توان جادوگری را کشت این است که خونش را از بدنش بیرون بکشید. و تمام بدن تاگان مثل زرهی با جادو پوشانده شده. خیلی‌ها سعی کرده‌اند به داخل این زره نفوذ کنند، اما همه شکست خورده و مرده‌اند.»

لیف به جاسمین نگاه کرد. نگاه جاسمین به کری دوخته شده بود که با بال‌های گسترده در آسمان پرواز می‌کرد.

لیف لب‌هایش را گاز گرفت و برگشت و رو به رالادها گفت: «پس ما از دستش پنهان می‌شویم. خودمان را پنهان می‌کنیم. آهسته پیش می‌رویم و کاری نمی‌کنیم که توجهش جلب شود. اما هرطور شده باید به دریاچه‌ی اشک برویم، باید برویم.»

بلندترین رالادها، که زنی به اسم سیمون^{۱۶} بود، جلو آمد و روی زمین نوشت:



باردا گفت: «نمی‌توانیم علتش را بگوییم. ولی خواهش می‌کنم باور کنید که ما از روی حماقت به استقبال خطر نمی‌رویم. ما قول داده‌ایم به جست‌وجویی برویم که به نفع دلتورا و مردمش است.»

سیمون با دقت به او نگاه کرد و سپس آرام، سرش را به علامت تأیید تکان داد. پس از آن، رالادها کناری ایستادند و گذاشتند مسافران از راه باریکی که کمی جلوتر از دهکده می‌پیچید، عبور کنند.

مانوس سرش را بالا گرفته بود و راه را نشان می‌داد. او رویش را برنگرداند. ولی لیف این کار را کرد.

2. Simone

مردم در سکوت ازدحام کرده بودند. آنها را نگاه می‌کردند و دست‌هایشان را روی قلبشان فشار می‌دادند. آنها از جایشان تکان نخوردند تا اینکه مسافران از نظر ناپدید شدند.

نزدیک ظهر، راه سخت و تپه‌ها ناهموار شد. شاخه‌های بی‌رنگ درختان خشک سر بر آسمان رنگ پریده می‌ساییدند. علف‌ها زیر پای مسافران خش‌خش می‌کردند و بوته‌های کوتاه، خشک و خاک‌آلود بودند.

آنها در میان بوته‌ها، روزنه‌هایی می‌دیدند، و از حفره‌های تاریک زیر ریشه درختان، صدای خش‌خش می‌شنیدند. اما هیچ موجود زنده‌ای ندیدند. هوا سنگین و آرام بود و به سختی می‌شد نفس کشید. آنها برای خوردن غذا و آب مدت کوتاهی نشستند و بعد دوباره به راه افتادند. صداهایی که از روزنه‌ها می‌آمد، خوشایند نبود، احساس می‌کردند که زیر نظر هستند.

هنگامی که خورشید کم‌کم در آسمان پایین رفت، مانوس از سرعت قدم‌هایش کاست. چنان پاهایش را می‌کشید که انگار مجبور به حرکت بود. همراهانش نیز پشت سر او به زحمت راه می‌رفتند و مدام چشمشان به زمین پر ترک و گودال و سنگلاخ بود که خیلی خطرناک به نظر می‌آمد. نیازی نبود کسی به آنها بگوید که به انتهای سفر نزدیک می‌شوند. خودشان از شرایط راه این را می‌فهمیدند.

سرانجام به محلی رسیدند که دو تپه صخره‌ای شیب‌دار به هم رسیده و راه باریکی به شکل V درست کرده بودند. از میان شکاف، آسمان سرخ و خورشید آتشین در حال غروب را دیدند که همچون علامت خطری می‌درخشید.

مرد رالاد تلوتلوخوران ایستاد و به یکی از صخره‌ها تکیه داد. پوستش به خاکستری می‌زد و چشمان کوچک سیاهش از ترس سفید شده بود.

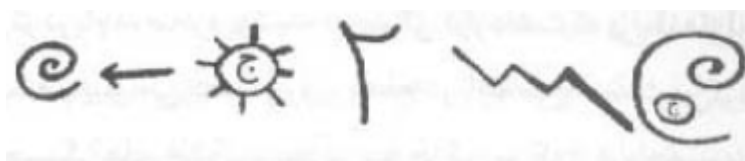
- مانوس، دریاچه...

لیف بیشتر از این صدایش درنیامد. آب دهانش را فرو داد و دوباره پرسید: «دریاچه پست این صخره- هاست؟»

مانوس به تأیید سر تکان داد.

باردا گفت: «پس دیگر احتیاجی نیست از این جلوتر بیایی. تو ما را تا اینجا راهنمایی کردی و این تنها تقاضای ما از تو بود. حالا به خانه و پیش دوستانت برگرد. آنها بی‌صبرانه منتظر بازگشت تو هستند.»

اما مانوس لب‌هایش را محکم به هم فشرد و سرش را به علامت نه تکان داد. او سنگی برداشت و روی صخره نوشت:



این بار لیف دیگر مجبور نبود به انتظار باردا بماند تا آنچه را مرد رالاد نوشته بود برایش بخواند. او این پیغام را قبلاً هم دیده بود: «شما دو بار جان مرا از مرگ نجات دادید. جان من در اختیار شماست.»

لیف، جاسمین و باردا هم‌زمان شروع به صحبت کردند، اما هر چه گفتند نظر مانوس را تغییر نداد. در حقیقت، انگار بگومگویی آنها عقیده او را راسخ‌تر می‌کرد. نفسش آرام شد، رنگ به چهره‌اش برگشت و چشمان خسته‌اش از اراده درخشیدن گرفت.

سرانجام، مانوس تصمیم گرفت دست به کار شود. او بلافاصله برگشت و به طرف شکاف بین دو صخره دوید و طولی نکشید که از نظر ناپدید شد. بقیه جز اینکه دنبالش بدونند، چاره‌ای نداشتند.

آنها تلوتلوخوران، پشت سر هم، در آن راه باریک به راه افتادند. سعی می‌کردند تا جایی که می‌توانند به مرد رالاد و نیز به یکدیگر نزدیک باشند و چنان مشتاق انجام وظیفه‌شان بودند که وقتی سرانجام به انتهای راه رسیدند. برای آنچه می‌دیدند، آمادگی نداشتند.

زیر پایشان، دریاچه گل‌آلودی بود که با گل‌های خاکستری ضخیمی احاطه شده و پر از سوراخ‌هایی شبیه سوراخ کرم بود. در مرکز دریاچه، صخره پوشیده از جلبکی قرار داشت که بی‌وقفه از آن آب به پایین می‌ریخت و روی سطح دریاچه موج درست می‌کرد. برجستگی‌های خشک و پیچ در پیچ خاک رس که از دریاچه بیرون زده بود، انگار تسخیر شده بود. هیچ گیاه سبزی دیده نمی‌شد. هیچ صدایی شنیده نمی‌شد، مگر صدای ریزش آب و صدای ضعیف چلپ چلپ تکان خوردن گل‌ها. هیچ بویی نیز به مشام نمی‌رسید، مگر بوی رطوبت و گندیدگی. آنجا مکان تلخی، زشتی، فلاکت و مرگ بود.



دل لیف زیر و رو شد. دریاچه اشک خوب نامگذاری شده بود. پس اینجا همان شهر دُر است که تاگان آن را به چنین روزی درآورده بود، شهری که به قول جاسمین، روزی "همچون باغ" بود. صدای باردا را از پشت سر شنید که لعن و نفرین می‌کرد و همین‌طور صدای جاسمین را که با کری و فیلی آهسته حرف می‌زد.

مانوس با ترس و لرز به این منظره وحشتناک نگاه می‌کرد، که تمام عمر درباره اش شنیده بود. گواه شرارت و حسادت تاگان؛ اهریمنی که با کارهایش مردم با به اعتراض واداشت و آنها را به طرز وحشتناکی مجازات کرد.

باردا در گوش لیف گفت: «کمر بند گرم شده؟ حضور گوهر را حس می‌کند؟»

لیف سرش را تکان داد و آهسته گفت: «نه، باید جلوتر برویم.»

مانوس با کنجکاو به او نگاه کرد. آنها آهسته صحبت کرده بودند، اما او حرف‌هایشان را شنیده بود.

لیف فکر کرد: «او این همه راه را تا اینجا با ما آمده است. دست کم باید چیزی درباره کاری که می‌خواهیم بکنیم به او بگوییم. چون اگر موفق بشویم، در نهایت جریان را می‌فهمد.»

با احتیاط به مرد را لاد گفت: «ما دنبال سنگ مخصوصی می‌گردیم که معتقدیم اینجا پنهان شده است. اما این موضوع راز مرگباری است. اگر آنچه را که به دنبالش هستیم پیدا کنیم، تو نباید به هیچ وجه به کسی چیزی بگویی.»

مانوس دستش را روی قلبش گذاشت و به تأیید سر تکان داد.

آنها آهسته و به زحمت از آخرین صخره‌ها پایین رفتند و به گِل‌هایی رسیدند که دور دریاچه را احاطه کرده بود.

جاسمین که به یاد باتلاق شنی افتاده بود، گفت: «این گِل‌ها ممکن است امن نباشد.»

باردا گفت: «فهمیدنش فقط یک راه دارد.» و قدم پیش گذاشت.

او تا میچ پا در گِل و لای نرم و خاکستری فرو رفت، اما فقط همین.



دیگران با احتیاط به او ملحق شدند. آنها کوله‌هایشان را روی زمین انداخته بودند و از کناره دریاچه راه می‌رفتند، و با هر قدمی که بر می‌داشتند، پاهایشان گودال عمیقی به جا می‌گذاشت. لیف خم شد و با نوک انگشتانش آب را لمس کرد.

ناگهان کمر بند دور کمرش گرم شد. قلبش به تپش افتاد.

آهسته گفت: «گوهر اینجاست. باید جایی در زیر آب باشد.»

مچ پایش می‌خارید. بی‌اختیار دست برد تا آن را بخاراند. انگشتانش به چیزی خورد که شبیه ژله‌ای لجنی بود. به پایین خیره شد و از وحشت و نفرت فریاد کشید. مچ پایش پوشیده از کرم‌های غول-پیکر و کم‌رنگ بود که حالا با مکیدن خون او داشتند تیره می‌شدند. لیف بالا پرید و دیوانه‌وار پایش را به این طرف و آن طرف تکان داد تا آنها را از خود دور کند.

جاسمین گفت: «ساکت باش!» و جلو پرید و پای لیف را در دست گرفت. او دهانش را با نفرت جمع کرد و موجودات لغزنده را یکی‌یکی کند و دور انداخت.

موجودات ورم کرده در گل‌های خاکستری پخش شدند و بعد در آب رفتند. لیف با دیدن دهان‌های دیگر، موجودات خزنده گرسنه‌ای که به شکل و اندازه‌های مختلف از لجن بیرون می‌آمدند تا کرم‌هایی که افتاده بودند را بگیرند، دلش به هم خورد.

ناگهان گل و لای پر از موجودات لجنی شد که می‌چرخیدند، می‌لغزیدند و از پناهگاهشان بیرون می‌خزیدند. آن جانوران بر سر کرم‌ها با هم می‌جنگیدند، آنها را تکه و پاره می‌کردند و در چند ثانیه دور پاهای مسافران می‌پیچیدند و مشتاقانه به سمت بالا می‌لولیدند تا با پیدا کردن کرم، گوشت لخم گرم، ضیافتی بر پا کنند.

جاسمین دیگر نتوانست به لیف کمک کند. حالا در گوش‌های لیف، فریادهای وحشت‌زده جاسمین، باردا و خودش می‌پیچید. مانوس نمی‌توانست فریاد بزند. او که تقریباً پوشیده از موجودات مارپیچی شکل بود - موجودات بی‌چشم و بی‌صدا - فقط تلو تلو می‌خورد.

امیدی نبود. به زودی شکست می‌خوردند و زنده‌زنده خوراک این موجودات می‌شدند.



فیلی به طرز غم‌انگیزی جیغ می‌کشید. کری از آسمان حمله می‌کرد و به جانورانی که از بازوی جاسمین بالا می‌رفتند حمله می‌برد اما جانوران دور پاها و بال‌های او نیز پیچیدند و او را پایین کشیدند. کری مجبور شد برای حفظ جان خود بجنگد.

و ناگهان، گویی بر اثر نوعی علامت، موجودات در جا خشکشان زد. موجودات همگی روی زمین افتادند، زیر گل و لای فرو رفتند و طولی نکشید که همه ناپدید شدند.

سکوت ترسناکی حاکم شد.

جاسمین که سر تا پا می‌لرزید، دیوانه‌وار پاها، دست‌ها و لباسش را می‌تکاند. انگار هنوز احساس می‌کرد آن موجودات از بدنش بالا می‌روند.

اما لیف حیرت‌زده بر جای ایستاد و با صدای گرفته پرسید: «چی شد؟ چرا...؟»

باردا با خنده‌ای لرزان گفت: «شاید از مزه گوشت ما خوششان نیامده.» و برگشت تا دست مانوس را بگیرد که تا زانو در گل فرو رفته بود.

درست همان موقع بود که لیف رد حباب‌هایی را وسط دریاچه دید. حباب‌هایی که به سرعت به طرف آنها می‌آمدند.

او فریاد کشید: «باردا! جاسمین!» اما هنوز فریاد اخطار از دهانش بیرون نیامده بود که آب چرب کنار آنها بالا و پایین رفت و موجود غول‌پیکر وحشتناکی از اعماق سر بیرون آورد.

از پوستش لجن می‌ریخت. در دهانش، دو ردیف دندان نوک‌تیز همچون سوزن داشت که آب، کرم‌ها و گل‌ها میان آنها پیچ و تاب می‌خوردند. تیغ‌های خطرناکی نیز از پشت و پهلوهایش بیرون زده بود که برق می‌زد. همچنین از میان گوشت زیر چشم‌هایش، که حریصانه و از گرسنگی بی‌پایان می‌سوخت، نیزه‌های باریکی بیرون آمده بود.

جانور با نعره و خش‌خش ترسناکی که خون لیف را در رگ‌هایش منجمد می‌کرد، بدنش را روی ساحل انداخت و به طرف آنها یورش برد.

لیف فهمید که این هیولا همان، سولدین است.

سولدین

لیف وحشت‌زده به عقب تلوتلو خورد و شمشیرش را کشید. او متوجه شد که باردا و مانوس قربانیان انتخابی آن هیولا هستند. آنها روی زمین افتاده بودند و در گِل و لای دست و پا می‌زدند تا از آنجا فرار کنند. اما سولدین تقریباً بالای سرشان بود و آرواره‌های وحشتناکش همچون تله‌ای مخوف و عظیم، به سرعت باز و بسته می‌شد.

لیف که خودش هم نمی‌دانست چه کار می‌کند، به جلو هجوم برد، بر سر موجود فریاد کشید، و شمشیرش را در گردن غول‌پیکر و نیزه‌دار او فرو کرد.

همین که سولدین چرخید، شمشیر از دست لیف درآمد و لرزان از پوست گِل‌آلود حیوان آویزان ماند. تیغه شمشیر برای آن موجود همچون تیغی بود که بر بدنش فرو رفته باشد. حالا دیگه خشمگین و گرسنه بود.

هیولا با دهان باز به لیف حمله برد. لیف کناری پرید و با سنگینی روی کوله‌هایشان افتاد که چند دقیقه پیش روی گِل‌ها پرت کرده بودند.

او از پشت افتاد و حیرت‌زده خشکش زد. فریاد حاکی از وحشت جاسمین و باردا را می‌شنید که بر سر او جیغ می‌کشیدند تا از جا بلند شود و فرار کند.

اما برای فرار دیر شده بود و او اسلحه‌ای نداشت. چیزی نداشت تا از او در مقابل آن آرواره‌های وحشتناک، آن دندان‌های سوزن‌مانند، دفاع کند، بجز...

چرخید و بند دو تا کوله‌ها را گرفت و آنها را با تمام قدرت به طرف دهان باز و انتهای گلوی هیولا پرت کرد.

سولدین عقب نشست و در حالی که سر غول‌پیکرش را به این سو و آن سو تکان می‌داد، برای نفس کشیدن به سرفه افتاد. دمش را به آب می‌کوبید و کف گِل‌آلودی درست می‌کرد. شمشیر لیف از گردنش کنده شد، در هوا چرخید و مثل نیزه روی گِل‌های مقابل لیف پرتاب شد.



لیف شمشیر را برداشت، روی دو پا جهید و همچنان که فریاد می‌زد تا همراهانش به دنبالش بروند، برای نجات جاننش دوید. می‌دانست که برای فرار، چند لحظه بیشتر فرصت ندارد. سولدین خیلی زود کوله‌ها را می‌بلعید یا آنها بیرون می‌انداخت.

فقط زمانی که به صخره‌ها رسید، برگشت و پشت سرش را نگاه کرد. باردا در حالی که مانوس را بغل کرده بود، به زحمت کنار او می‌دوید و جاسمین و فیلی و کری هم نزدیک او بودند. اما سولدین در دریاچه اشک لغزید و به اعماق تیره آب فرو رفت و از نظر ناپدید شد.

تاریکی شب فرا رسید. آنها بالای صخره‌ها ماندند. با آنکه می‌ترسیدند هر لحظه از طرف آب‌های تیره به طرفشان حمله شود، ولی دلشان نمی‌خواست از دریاچه دور شوند.

وسایل جاسمین از بین رفته بود، همین‌طور مال باردا؛ لیف به طور اتفاقی کوله آنها را به طرف سولدین پرت کرده بود. چهار همسفر با فلاکت دور هم جمع شدند، از تنها پتوی باقی مانده به طور شریکی استفاده کردند و غذای نمناکی را خوردند که مزه لجن و کرم می‌داد. صدای شلپ‌شلپ و ریزش آب از صخره گریان اعصابشان را به هم می‌ریخت.

همین که ماه بالا آمد و نور شب‌گون‌اش دریاچه را فرا گرفت. آنها شروع به بحث کردند. سعی داشتند نقشه‌ای بریزند و تصمیم بگیرند که چه کنند. اگر گوهر جایی در گل‌های زیر آب‌های تیره می‌بود، چطور باید آن را پیدا می‌کردند؟

آنها می‌توانستند به دهکده رالادها بازگردند و ابزار مناسب بیاورند و آب دریاچه را خالی کنند. اما این کار ماه‌ها طول می‌کشید و هیچ کدام از آنها واقعاً باور نداشتند که تا انتهای کار زنده بمانند. سولدین، جانوران داخل گل و حتی خود تاگان متوجه کار آنها می‌شدند.

دو تا از آنها هم می‌توانستند سولدین را گول بزنند و به کنار آب بکشانند تا دو نفر دیگر در آن سوی آب شیرجه بزنند و گوهر را پیدا کنند. اما همگی در ته قلبشان می‌دانستند که چنین نقشه‌ای محکوم به شکست است. سولدین هر حرکتی را در دریاچه زیر نظر داشت و فوری حمله می‌کرد.

همچنان که ساعت‌ها سپری می‌شد، آنها سکوت اختیار کردند. انگار رسیدن به هدفشان غیرممکن بود. اندوه آن محل در روحشان نفوذ کرده بود.

لیف با یادآوری این نکته که یاقوت زرد هنگام ماه کامل از همیشه قوی‌تر می‌شد، دستش را روی آن گذاشت. همین که ذهنش روشن شد، امید به قلبش دوید. اما هیچ فکر عالی یا آگاهی فوق‌العاده‌ای به ذهنش نرسید. تنها یک فکر قطعی به ذهنش خطور کرد: آنها باید به هر قیمتی که شده با این اندوه مبارزه کنند. باید با این احساس که هرگز موفق نمی‌شوند یا شکستشان قطعی است، مبارزه کنند.

همگی به چیزی احتیاج داشتند تا آنها را از ناامیدی بیرون بکشد؛ چیزی که به آنها نیرو ببخشد. لیف به طرف مرد رالاد برگشت. او در حالت نشسته، سرش را پایین انداخته بود و دست‌هایش را بین زانوانش جفت کرده بود.

لیف گفت: «مانوس، فلوت بزنی. کاری کن که ما به زمان و مکان دیگری غیر از اینجا فکر کنیم.» مانوس با تعجب به او نگاه کرد، بعد دست در کوله‌اش برد و فلوت چوبی را بیرون آورد. لحظه‌ای تردید کرد، بعد آن را به لب برد و شروع به نواختن کرد.

امواج موزون موسیقی با زیبایی تمام، آن فضای مرگبار را انباشت. گویی آن فلوت از زبان آب زلال سخن می‌گفت؛ از زبان آب شفاف که زیر سایه‌ای خنک، قطره‌قطره جاری می‌شد؛ از زبان پرندگانی که میان علف‌های سبز آواز می‌خواندند؛ بچه‌هایی که بازی می‌کردند، دوستانی که می‌خندیدند و گل‌هایی که چهره‌شان را رو به خورشید می‌گرفتند.

لیف احساس می‌کرد باری سنگین از روی دوشش برداشته می‌شود. در چهره‌ی باردا، جاسمین و حتی خود مانوس هم کورسوی امیدی می‌دید. حالا آنها به یاد می‌آوردند که برای چه مبارزه می‌کنند.

چشمانش را بست تا موسیقی را بهتر حس کند. از این رو، ردّ حباب‌هایی را که به کندی روی سطح آب دریاچه می‌شکست، ندید و همین‌طور چیزی را که به آهستگی به طرف ساحل می‌غلتید.

ناگهان صدای موسیقی قطع شد. لیف چشمانش را باز کرد و با تعجب به مانوس نگاه کرد. مرد رالاد شق و رق نشسته بود و همچنان فلوت را بر لب داشت. چشمانش فراخ و ترسان، به روبه‌رو خیره مانده بود. لیف آهسته سر برگرداند تا ببیند او به چه نگاه می‌کند.

سولدین!

همچنان که با فشار از میان گِل و لای راه باز می‌کرد و به طرف ساحل می‌آمد، آب گل‌آلود از پشتش می‌ریخت و لجن از سوراخ‌ها و برآمدگی‌های روی پوست خال‌خالی‌اش می‌چکید. هیولای عظیم‌الجثه-ای بود - بسیار بزرگ‌تر از آنچه تصورش را می‌کردند.

اگر به طرفشان یورش می‌برد، می‌توانست به آنها برسد. می‌توانست با یک گاز، آنها را بین آرواره‌های وحشتناکش خرد کند.

اما حمله نکرد. همچنان که به انتظار ایستاده بود، آنها را تماشا می‌کرد.

باردا زیر لب گفت: «برگردید، برگردید، آهسته...»

اما صدای پرخاشگرانه پرتنینی به آنها فرمان داد که در جا خشکشان زد: «از جایتان تکان نخورید!»

آنها با ترس، وحشت و حیرت، خیره شدند. باورشان نمی‌شد. هیولا حرف زده بود. او چشمان سوزانش را به طرف مانوس چرخاند و دوباره به سخن درآمد: «بزن!»

مانوس به لب‌ها و دست‌هایش فشار آورد تا حرکت نکنند. موسیقی دوباره از سر گرفته شد؛ ابتدا لرزان و مردد بود، اما به تدریج اوج گرفت.

سولدین چشمانش را بست. کاملاً ساکت بود. نیمی از بدنش داخل آب و نیمی خارج از آن بود. همچون مجسمه‌ای ترسناک مقابل آنها بود و گِل و لای و لجن به آرامی روی پوستش خشک می‌شد و لایه کلفتی درست می‌کرد.

لیف تماس ملایمی را روی پایش حس کرد. مانوس داشت با پایش به او ضربه می‌زد و با چشمانش علامت می‌داد. چشمان مانوس می‌گفت: «این تنها فرصت برای فرار شماست، تا حواسش پرت است، از صخره‌ها بالا بروید و وارد گذرگاه بشوید.»

لیف تردید کرد. جاسمین با بی‌تابی سرش را برای او تکان داد. چهره اخم‌پیش به او می‌گفت: «برو! کمربند پیش توست. دست کم تو باید زنده بمانی و گرنه همه چیز از دست می‌رود.»

اما خیلی دیر شده بود. بار دیگر سولدین چشمانش را باز کرد. این بار به لیف خیره شد و غرید: «برای چی به این محل ممنوعه آمده‌اید؟»

لیف لبانش را تر کرد. چه باید می‌گفت؟



سولدین اخطار داد: «دروغ نگوا چون اگر دروغ بگویی، می فهمم و می کشمت.»

موسیقی فلوت لرزید و قطع شد؛ انگار ناگهان نفس مانوس تمام شده بود.

سولدین بدون اینکه چشم خیره اش را از لیف برگیرد، غرید: «بزن!»

مرد رالاد لرزان اطاعت کرد.

لیف تصمیمش را گرفت. او چانه اش را بالا برد و همراه با صدای نرم و موجدار فلوت، خیلی واضح

گفت: «ما برای جست و جوی سنگ مخصوصی به اینجا آمده ایم؛ سنگی که معنی خاصی برای ما دارد.

این سنگ حدود شانزده سال پیش از آسمان در دریاچه افتاده است.»

جانور زمزمه کرد: «چیزی از زمان نمی دانم. اما... در مورد سنگ می دانم. می دانستم که بالاخره روزی

کسی به دنبالش می آید.»

لیف گرچه گلوش گرفته بود، اما به خود فشار آورد تا ادامه دهد. او پرسید: «می دانید آن سنگ

کجاست؟»

سولدین غرید: «آن سنگ متعلق به من است. جایزه من است. تنها چیزی است که در این محل

تنهایی و تلخی و اندوه، مرا تسکین می دهد. چی خیال کرده اید؟ خیال می کنید من این سنگ را

بدون عوض در اختیاران می گذارم؟»

باردا گفت: «در عوض چه جایزه ای می خواهی؟ اگر در توان و قدرت ما باشد، آن را به تو می دهیم. ما

از اینجا می رویم و هرچه را که بخواهی پیدا...»

سولدین فش فشی کرد و ظاهراً لبخند زد. او آرام گفت: «احتیاجی نیست به جست و جوی جایزه من

بروید. من سنگ را در عوض... در عوض یک همدم به شما می دهم.» و سر بزرگش را به طرف مانوس

برگرداند.

جادوگر

لیف احساس کرد سرمایی در بدنش دوید. آب دهانش را فرو داد و گفت: «ما نمی‌تونیم...»

سولدین زیر لب غرید: «این مرد کوچک را به من بدهید. من از صورتش و آهنگی که می‌زند خوشم می‌آید. او می‌تواند با من وارد دریاچه شود و روی سنگ گریان بنشیند. می‌تواند در روزهای بی‌پایان و شب‌های تنهایی برایم فلوت بزند. می‌تواند تا مادامی که زنده است، درد مرا تسکین بدهد.»

لیف صدای نفس بلند جاسمین را شنید و دید که او به دور و بر نگاه می‌کند. مانوس بلند شد و قدم پیش گذاشت.

باردا بازوی او را چسبید و گفت: «نه، مانوس!»

رنگ مانوس حسابی پریده بود، اما سرش را بالا گرفته بود. او به زور بازویش را از دست باردا بیرون کشید.

سولدین زیر لب غرید: «او دلش می‌خواهد پیش من بیاید. ولش کن.»

جاسمین بازوی دیگر مانوس را چسبید و فریاد زد: «ما دلمان نمی‌خواهد! او می‌خواهد جانش را به خاطر ما فدا کند. ولی ما نمی‌گذاریم.»

سولدین که تیغ‌های پشتش راست ایستاده بود، غرید: «یا او را به من بدهید یا کشته می‌شوید. همه-تان را تکه پاره می‌کنم. گوشتتان خوراک موجودات گل و لای می‌شود و جز استخوان چیزی از شما باقی نمی‌ماند.»

موجی از خشم، لیف را در برگرفت و او را سوزاند. از جا پرید و خود را جلو مانوس انداخت تا از او محافظت کند. باردا و جاسمین هم او را از دو طرف محافظت می‌کردند. بعد شمشیرش را کشید و فریاد زد: «پس دست به کار شو! اما این را بدان که همدمت را هم خواهی کشت. چون تو آن قدر بزرگی که نمی‌توانی بدون صدمه زدن به دیگران، یکی را بکشی!»

سولدین که خیال حمله داشت، غرید: «خواهیم دید!»



لیف خود را برای حمله آماده کرد، اما در آخرین لحظه، جانور مثل مار پیچید و سه تا از تیغ‌های شمشیرمانند زیر چشم‌هایش را به زیر بازوی لیف فرو برد. تیغ‌ها پیراهن لیف را شکافت و از چین‌های شنلش عبور کرد.

یک تکان سر سولدین کافی بود تا لیف از کنار مانوس و از روی زمین کنده شود. چند لحظه بعد، او بین زمین و هوا آویزان بود و در حالی که بند خفه کننده شنل به گلویش فشار می‌آورد، برای نفس کشیدن تقلا کرد.

صدای فریادی را در گوش‌هایش می‌شنید و مه رقیق قرمزی را مقابل چشمانش می‌دید. می‌دانست که به زودی بیهوش می‌شود. شنل دوگره خورده بود و او نمی‌توانست آن را باز کند. تنها یک کار می‌توانست بکند. با آخرین نیرویش چرخید، خود را تاب داد و یکی از تیغ‌ها را در دست گرفت.

بلافاصله بند خفه کننده دور گردنش شل شد. در حالی که نفس نفس می‌زد، خود را بالا کشید و روی تیغ‌های پشت هیولا نشست. بعد یک‌و‌ری جلو رفت تا زیر چشم جانور رسید.

پیراهنش پاره شده بود، و در اثر تماس پوست شیاردار و لغزنده سولدین با پوست لختش بر خود می‌لرزید. اما همچنان به آن چسبیده بود و شمشیر در دست، خود را به پوست هیولا می‌فشرد.

لیف زیر لب گفت: «سولدین، اگر می‌خواهی، مرا در گل و لای بکش و غرقم کن. اما وقتی برویم، دوستانم فرار می‌کنند و من قبل از مرگ شمشیرم را در چشمت فرو می‌کنم. قول می‌دهم! دوست داری با یک چشم در این جای نمناک زندگی کنی؟ یا اینکه بینایی برایت اهمیتی ندارد؟»

هیولا ساکت و بی‌حرکت بود.

لیف اصرار کرد: «بگذار دوستانم بروند، سولدین. او مدت‌های زیادی زجر کشیده و تازه آزاد شده است. او به خاطر ما به اینجا آمده. مطمئن باش او را تسلیم تو نمی‌کنیم. به هیچ قیمتی او را به تو نمی‌دهیم.»

سرانجام جانور غرید: «شما... به خاطر او می‌میرید. او... او هم به خاطر شما می‌میرد. و شما به خاطر خودتان همه‌چیز را از دست می‌دهید. یادم می‌آید... انگار یادم می‌آید... خیلی وقت پیش، من هم همین کار را کردم. خیلی وقت پیش...»

چشمانش باریک شده بود. در حالی که می‌غرید و سرش را تکان می‌داد، بدنش به نوسان درآمد.

با ناله گفت: «دارد... اتفاقی برایش می افتد. ذهنم... می سوزد... روشن می شود. تصویرهایی از زمان دیگر و مکان دیگر می بینم. چه بلایی سرم آورده اید؟ چه جادویی؟»

و تازه آنوقت بود که لیف متوجه شد کمر بند دلتورا، یاقوت زرد روی آن، به پوست جانور فشار می آورد.

لیف زمزمه کرد: «جادویی در کار نیست. تو حقیقت را می بینی. هر چه می بینی... حقیقت است.»
چشمان سولدین در نور مهتاب می درخشید. این چشمها دیگر چشمهای حریصانه یک جانور نبود، بلکه چشمهای موجودی بود مملو از زجری غیرقابل تحمل. و ناگهان لیف به یاد چشمان طلایی نگهبان پل افتاد و همه چیز را فهمید.

او زمزمه کرد: «کمکمان کنید، سولدین! بگذار مانوس آزاد باشد و سنگ را به ما بده. به خاطر آنچه قبلاً بوده ای. به خاطر آنچه از دست داده ای.»

چشمان زجرکشیده سولدین تیره شد و سپس گویی برق زد.

لیف نفسش را در سینه حبس کرد. باردا، جاسمین و مانوس ترسان و مبهوت روی صخره بهم چسبیده بودند و جرئت حرکت نداشتند.

سولدین گفت: «باشد.»

وقتی سولدین در دریاچه لغزید و از ساحل دور شد، لیف احساس کرد نگاه دوستانش بر او خیره مانده است. می دانست که زندگیش به مویی بند است. هر لحظه ممکن بود سولدین تغییر عقیده دهد، بی حوصله یا عصبانی شود، او را در آب چرب بیندازد و تکه پاره اش کند.

ناگهان چیزی احساس کرد که باعث شد ترس و تردیدش از بین برود. کمر بند دلتورا روی پوستش گرم می شد. کمر بند احساس می کرد که گوهر دیگری در همان نزدیکی است؛ خیلی نزدیک.

سولدین تقریباً به صخره گریان رسیده بود. آب، شکافها و سوراخهای عمیقی روی سطح صاف آن صخره ایجاد کرده بود. در زیر نور ملایم ماه، صخره شبیه زنی بود که با اندوه سر خم کرده بود و اشک از میان دستانش فرو می غلتید. وقتی لیف دید در یکی از آن دستها چیزی است که متعلق به آنجا نیست، قلبش به تپش افتاد.

گوهری بزرگ به رنگ صورتی تیره بود. جریان آب طوری آن را پنهان می‌کرد که از ساحل دیده نمی‌شد. حتی از اینجا هم که خیلی نزدیک بود، مشکل می‌شد آن را دید.

سولدین گفت: «برش دار!»

انگار از قولی که داده پشیمان شده بود. زیرا همین که لیف دست پیش برد تا گوهر را از مخفیگاهش بردارد، سولدین طوری سرش را برگرداند که انگار تاب دیدن نداشت.

لیف دستش را از صخره برگرفت، آن را باز کرد و به جایزه‌اش خیره شد. سپس کم‌کم هیچان جای خود را به حیرت داد. بی‌تردید، این یکی از گوهرهایی بود که به دنبالش بودند. چون کمربند دور کمرش چنان گرم شده بود که از لباس خیسش بخار بلند می‌شد.

به یاد نمی‌آورد که هیچ‌یک از گوهرهای کمربند دلتورا صورتی باشند. اما این سنگ صورتی بود و هنگامی که آن را نگاه می‌کرد، به نظرش می‌آمد که رنگش پریده‌تر می‌شود.

شاید نور تغییر کرده بود؟ ابر نازکی روی ماه را پوشانده بود. از این رو، از میان پوششی مه‌آلود می‌تابید. حتی ستارگان کم نور شده بودند. لیف به خود لرزید.

سولدین غرید: «چی شده؟»

لیف دوباره دستش را بست و با عجله گفت: «چیزی نیست! سنگ را برداشتم. حالا می‌توانیم برویم.» آنها برگشتند و لیف به باردا، جاسمین و مانوس که روی صخره کنار هم ایستاده بودند، علامت داد. او دید که آنها دست‌هایشان را بالا بردند و فریادی از پیروزی سر دادند.

همین که سولدین برگشت تا به طرف ساحل شنا کند، لیف فکر کرد: «زمرد سبز است. لعل بنفش که بنفش است. سنگ لاجورد آبی پررنگ است و نقطه‌های نقره‌ای رنگی همچون ستارگان دارد. اوپال به رنگ رنگین‌کمان است. الماس همچون یخ شفاف است. یاقوت سرخ، قرمز است.»

یاقوت...

برخی از کلمات کتاب به مغزش هجوم آورد. آنها را چنان واضح می‌دید که گویی صفحه کتاب کمربند دلتورا مقابلش گشوده بود.

یاقوت سرخ بزرگ، نشانه شادی و به سرخی خوب، در صورت حضور اهریمن یا وقتی بداقبالی صاحبش را تهدید کند، کم‌رنگ می‌شود...

لیف فکر کرد کرد: «یاقوت سرخ است و در صورت حضور اهریمن، کمرنگ می‌شود. و وقتی قرمز کمرنگ شود، صورتی می‌شود.»

گوهری که در دست داشت، یاقوت بود. رنگش به خاطر حضور اهریمن دریاچه کمرنگ شده بود. حتماً تا لحظاتی قبل، از این هم کمرنگ‌تر بوده. اما حالا پررنگ‌تر از کف دستش هم نبود.

وحشت شدیدی او را در برگرفت. فریاد زد: «سولدین! ما باید...»

اما در آن لحظه گویی باریکه نور ناهمواری آسمان را شکافت. توده‌ای دود زرد و بدبو با صدای وحشتناکی از میان شکاف بیرون زد، دریاچه را گل‌آلود کرد و هوای بالای آن را با دوده‌های غلیظ و خفه‌کننده‌ای پر کرد.

درمیان دود، که بالای آب شناور بود، هیکلی سر به فلک کشیده، به رنگ سبز براق دیده می‌شد که موهای وحشی نقره‌ای رنگش خش‌خش می‌کرد و دور چهره زیبا و ریشخندآمیزش پریشان بود. انگار زنده بود.

- تاگان!

گویی تمام دریاچه این نام را ناله کرد. گویی تمام موجودات و حتی صخره‌ها بر خود لرزیدند.

جادوگر به تمسخر قهقهه زد. او با انگشت کوچک دست چپش به طرف سولدین اشاره کرد و نیزه‌ای از نور زرد به او پرت کرد که درست بین دو چشمش خورد.

جانور از رنج و عذاب فریادی کشید و دور خود چرخید. لیف که وحشیانه به این سو و آن سو می‌افتاد، یاقوت بزرگ از دستش به هوا پرتاب شد. با وحشت فریادی کشید و حتی وقتی به طرف آب چرخان دریاچه شیرجه می‌زد، بیهوده در هوا چنگ انداخت تا گوهر را بگیرد.

گوهر نیم‌دایره بزرگی در هوا زد و بعد فرود آمد. لیف که نفس‌زنان در میان گل‌ها تقلا می‌کرد، با وحشت دید که گوهر در شکاف عمیقی روی صخره گریان افتاد و از نظر ناپدید شد.

تاگان فریاد زد: «هرگز دستت به آن نمی‌رسد!» صدایش از خشم می‌لرزید. «شمایی که جرئت کردید وارد سرزمین من بشوید! شمایی که یکی از موجودات مرا آزاد کردید و یکی دیگر را هم وادار کردید به میلтан رفتار کند! شمایی که دو تا از بچه‌های مرا کشتید و قدرت مرا به مسخره گرفتید! به دنبالان آمده‌ام. ردتان را گرفتم و حالا می‌بینید که چه بلایی سرتان می‌آورم!»



جادوگر دوباره دستش را بالا برد و لیف احساس کرد که به طرف کناره دریاچه کشیده می‌شود. آب بدبو به چشمان، بینی و دهانش هجوم آورد. موجودان بی‌نام که همچون او برای حیاتشان مبارزه می‌کردند، به چهره‌اش می‌کوبیدند و خرد می‌شدند.

لیف نیمه‌جان به ساحل پرت شد. او سرفه‌کنان و چهار دست و پا از میان گل و لای و ابر بیرون خزید و در حالت نیمه هوشیاری دید که جاسمین، باردا و مانوس به طرفش می‌دوند.

آنها او را به زور روی پا ایستاندند و کم‌کم به طرف صخره‌ها کشاندند. جادوگر قبلاً به آنجا رسیده بود. او همچنان که موهای نقره‌ای‌رنگش در میان دود موج می‌زد و بدن سبزش می‌درخشید، راهشان را سد کرد و گفت: «نمی‌توانید از دست من فرار کنید. هرگز نمی‌توانید فرار کنید!»

باردا شمشیرش را درست رو به قلب او نشانه گرفت و در حالی که به طرف زن جادوگر حمله می‌برد، فریاد زد: «یک قطره از خونت تاگان! یک قطره از خونت کافی است تا نابود شوی!»

اما قبل از اینکه تیغه شمشیر بدن جادوگر را لمس کند، تغییر جهت داد و باردا روی گل‌ها پرت شد. زن جادوگر با صدای گوشخراشی خندید. جاسمین جلو پرید تا جای باردا را بگیرد. اما او هم ناگهان با نیرویی حتی شدیدتر به عقب پرت شد و روی لیف و مانوس افتاد و آنها را هم با خود به زمین انداخت.

آنها ناامیدانه در گل و لای غوطه می‌خوردند و تلاش می‌کردند بلند شوند.

تاگان با دهان بسته خندید و لیف در زیر چهره زیبای زن جادوگر، که همچون نقاب بود، یک لحظه قیافه وحشتناک اهریمن را دید. با دیدن این چهره وحشتناک، دلش به هم خورد.

- حالا همان جایی هستی که لایقتان است! مقابل پای من و توی لجن‌ها. کری جیغی کشید و به طرف او پرواز کرد. پرنده سعی می‌کرد با بال‌هایش به او ضربه بزند. جادوگر به طرف کری برگشت؛ انگار اولین بار بود که متوجه او می‌شود، و چشمانش حریصانه برق زد. جاسمین فریاد زد: «کری! از او دور شو!»

تاگان خندید و برگشت تا با کری روبه‌رو شود. او با عصبانیت گفت: «برای رضایت خودم، این پرنده سیاه را نجات می‌دهم، اما شما... شما هرگز چیزی از زجر او نخواهید فهمید.»

دندان‌هایش را نشان داد و با چشمانی پر از نفرت و پیروزی قربانیانش را از چپ به راست از نظر گذراند.

- شما بخشی از خلقت من می‌شوید. به زودی هر چیزی را که برایتان عزیز بوده فراموش خواهید کرد. با نفرت از زشتی خود، حالتان به هم می‌خورد و در حالی که در این مکان سرد و تاریک از گرم‌ها تغذیه می‌کنید، تا ابد با سولدین در گِل و لجن غوطه‌ور خواهید ماند.

۱۶

مبارزه برای پیروزی

تاگان با مشت گره کرده، دست چپش را بالای سرش برد. دست سخت و سبزش همچون شیشه می‌درخشید. در حالی که کری بیهوده و وحشیانه دور سر جادوگر شیرجه می‌زد، دود زرد چرخید. لیف، باردا، جاسمین و مانوس تلوتلوخوران سعی می‌کردند فرار کنند. جادوگر که به وحشتشان می‌خندید، انگشت کوچکش را بالا برد و آماده حمله شد. سر انگشت سفیدش مانند استخوانی در تاریکی می‌درخشید.

کری همچون نیزه‌ای سیاه، به سرعت از میان دود بیرون آمد و چندین بار نوک تیزش را وحشیانه در سر انگشت رنگ‌پریده جادوگر فرو کرد.

زن جادوگر که دستش را تکان می‌داد تا پرنده را دور کند، با خشم و از سر درد جیغ کشید و پرنده را به کناری پرت کرد. اما خون قرمز تیره‌ای از زخم روی انگشتش بیرون زد و آهسته روی زمین چکید. با ناباوری، چشمانش گشاد شد. بدنش لرزید و پیچید و به زردی همان دودی شد که همچنان اطرافش را گرفته بود. چهره‌اش محو و ذوب شد و مقابل چشمان وحشت‌زده قربانیانش تغییر شکل داد.

و ناگهان با صدای سوت بلندی، همچون میوه‌ای گندیده که در آفتاب مانده باشد، شروع کرد به پژمردن، مچاله شدن و در خود فرو ریختن.

لیف که صورتش در گِل‌ها بود، سرش را میان دستانش گرفت تا این صحنه هولناک را نبیند و صدای وحشتناک جادوگر را نشنود. او صدای سولدین را شنید که در دریاچه پشت سرش نعره می‌کشید و از پیروزی یا وحشت گریه می‌کرد. سپس با صدای غرش ضعیف و ترسناکی، زمین شروع به لرزیدن و تکان خوردن کرد. همین که آب دریاچه بالا آمد و به ساحل خورد، موج‌های سرد بر پشتش کوبید.



از ترس اینکه مبادا به اعماق گِل و لای فرو رود، خود را به جلو پرت کرد و کورکورانه از میان آب بیرون آمد. به طور مبهمی صدای جاسمین و باردا را می شنید که یکدیگر را صدا می زدند، و همین-طور مانوس و او را. انگشتانش با صخره تماس پیدا کرد و با آخرین تلاش ناامیدانه، به زور خود را از گِل و لای چرخان به طرف زمین سفت کشاند و در حالی که با آن گلوی دردناک به زحمت نفس می کشید، به آنجا چسبید.

بعد ناگهان همه جا ساکت شد.

لیف که پوستش سوزن سوزن می شد، سرش را بالا کرد. باردا و مانوس، رنگ پریده اما زنده، در کنارش بودند. جاسمین کمی دورتر نشسته بود. کری روی مچ دستش بود و فیلی کثیف و گلی و خیس در آغوشش قوز کرده بود. روی صخره، جایی که تاگان ایستاده بود، بجز لکه ای زرد، چیزی نبود.

زن جادوگر مرده بود. کری که فقط تلاش کرده بود مانع از جادوگری او شود، تنها محلی از بدن او را که پوشش جادویی نداشت - یعنی سر انگشتش که با آن جادو می کرد - زخمی کرده بود.

اما این پایان کار نبود. داشت اتفاقی می افتاد - لیف چیزی احساس می کرد. ابرها ناپدید شدند و ماه کامل با نور درخشان و سفیدش زمین را نورافشانی کرد. انگار هوا می درخشید.

و بعد سکوت! گویی زمین نفسش را حبس کرده بود. منتظر بود...

لیف به آرامی برگشت و پشت سرش را نگاه کرد.

توفان تقریباً دریاچه را خالی کرده بود. فقط جریان آب کم عمق در زیر نور ماه می درخشید. انبوهی از جانوران گِل آلود، دسته دسته دور کناره ها و لبه های سطح دریاچه به گِل نشسته بود.

سولدین وسط دریاچه و کنار صخره گریان بود. سرش را بالا گرفته و بی حرکت بود. چنان به ماه خیره شده بود که انگار هرگز آن را ندیده بود. همچنان که لیف نگاه می کرد صدای کشیده و زمزمه وار ناله-ای را شنید. بعد سولدین ناپدید شد و به جای او مرد طلایی بلند قدی ظاهر شد که یالی به رنگ زرد مایل به قهوه ای داشت.

صخره گریان لرزید و از سر تا به پا ترک خورد. دو نیمه صخره به شکلی ابری از غبار درخشان کناری افتادند و زنی از میان ابر درخشان قدم بیرون گذاشت. او نیز مانند مرد طلایی بود، با این تفاوت که موهایی همچون شب سیاه داشت و در دستش گوهری بزرگ و قرمز را نگه داشته بود.



لیف تلوتلوخوران روی پا ایستاد. دلش می‌خواست از وحشت، ناباوری و خوشحالی فریاد بزند و گریه کند. اما هیچ صدایی از او درنیامد. فقط چشمش به زن و مرد بود که دست در دست هم گذاشتند و از آن سوی آب به طرف او آمدند.

و وقتی می‌آمدند، دور و برشان را چنان نگاه می‌کردند که انگار نمی‌توانستند خوشحالی خود را باور کنند. همه چیز داشت تغییر می‌کرد.

زمین خشک شد و علف‌ها و گل‌ها زیر پایشان سر بر آوردند. از هر قدمشان، رنگ و زندگی پخش می‌شد و تا چشم کار می‌کرد زمین را همچون فرشی می‌پوشاند. گنده مارپیچ درختان و صخره‌های عریان به انواع درختان مختلف تبدیل می‌شدند. ورقه‌های خاک‌رس از قله‌های ناهموار پایین می‌افتادند و از زیر آنها برج‌های درخشان، خانه‌های زیبا و چشمه‌های جوشان ظاهر می‌شدند. صدای ناب و شیرین زنگ‌ها در فضا پیچیدند.

دور تا دور حاشیه دریاچه، جانوران محو می‌شدند و تغییر شکل می‌دادند. مردمان طلایی از زمین سر بر می‌آوردند و حیران از خواب طولانی‌شان زمزمه می‌کردند، می‌گریستند و می‌خندیدند. پرندگان بال‌هایشان را بر هم می‌زدند و در حالی که شادمانه آواز می‌خواندند، به پرواز در می‌آمدند. حشرات جیرجیر می‌کردند. حیوانات خردار به دور و برشان نگاه می‌کردند و می‌جهیدند، بالا و پایین می‌پریدند یا دوان‌دوان به میان علف‌ها می‌رفتند.

لیف احساس کرد که باردا، جاسمین و مانوس پشت سر او می‌آیند. مردی که سولدین بود و زنی که مدت‌های طولانی در رنج و عذاب سولدین سهیم بود، حالا از او خیلی دور نبودند. اما هنوز لیف نمی‌توانست آنچه را که می‌دید باور کند.

زمزمه کرد: «حقیقت دارد؟»

صدایی شاد و سرزنده که او نمی‌شناخت، گفت: «اگر حقیقت ندارد، پس همه ما داریم خواب مشترکی می‌بینیم.»

لیف برگشت و مانوس را دید که به او لبخند می‌زد.

لیف با تعجب به صدا درآمد: «مانوس... تو می‌توانی حرف بزنی!»

مانوس با خوشحالی گفت: «البته! با مرگ تاگان، تمام طلسم‌هایش باطل شده است. مردم رالاد و دُر تنها کسانی در این منطقه نیستند که از پرنده سیاه شجاع شما سپاسگزارند. باور کن.»



کری که با غرور روی میچ دست جاسمین نشسته بود، قارقاری کرد و سینه‌اش را جلو داد.

صدای آرام و بمی که برای لیف جدید بود، اما در عین حال لحن آشنایی داشت، گفت: «و از تو سپساگزارند.» لیف برگشت و با چشمان خاکستری و بانفوذ مردی روبه‌رو شد که قبلاً سولدین بود.

مرد گفت: «ما قبلاً دشمن هم بودیم، اما حالا دوست هستیم.» و چشمان خاکستری‌اش مهربان شد.

«اسم من نانیون^{۱۷} است. این همسرم ایتناست^{۱۸}. ما فرمانروای دُر هستیم و آزادیمان را به شما مدیونیم.»

زن لبخند زد. زیبایی‌اش همچون زیبایی آسمان درخشان تابستان بود. لیف با حیرت پلک زد. بعد متوجه شد که زن دستش را به او دراز کرده است. کف دستش، یاقوتی به رنگ سرخ تند می‌درخشید. زن گفت: «فکر می‌کنم شما به این احتیاج دارید.»

لیف آب دهانش را فرو داد، سرش را به علامت بله تکان داد و گوهر را از دست زن گرفت. گوهر دستش را گرم کرد و کمر بند دور کمرش حتی از قبل داغ‌تر شد. او بالا فاصله کمر بند را باز کرد و سپس تردید کرد. چون مانوس، نانیون و ایتنا او را نگاه می‌کردند.

مانوس با شادی گفت: «راز تو، اگر راز باشد، پیش ما محفوظ می‌ماند.» و صدایش را صاف کرد؛ انگار هنوز از شنیدن صدای خود حیرت می‌کرد.

ایتنا گفت: «همین‌طور است. صد سال است که زنگی ما بدتر از مرگ بوده. سرزمینمان بی‌حاصل و روحمان در بند بوده است. به خاطر شما، حالا ما آزادیم و تا آخر عمر به شما مدیونیم.»

باردا لبخند زد و گفت: «شاید بتوانید دینتان را ادا کنید. چون اگر جست‌وجوی ما موفقیت‌آمیز باشد، به شما احتیاج خواهیم داشت.»

او رو به لیف سر تکان داد و لیف کمر بند را باز کرد و مقابلش روی زمین گذاشت.

Nanion^{۱۷}Ethena^{۱۸}

نفس مانوس بند آمد و چشمان تیره‌مانندش گشاد شد. نفس‌زنان گفت: «کمر بند دلتورا! اما چطور پیش شماست، آن هم وقتی آنقدر از شهر دل دور هستید؟ و هفت گوهر کجاست؟ اینکه فقط یک گوهر دارد؟»

لیف گفت: «حالا دوتاست.» و یاقوت سرخ را روی قاب خودش کنار یاقوت زرد جا انداخت. یاقوت سرخ روی فولاد براق می‌درخشید. یاقوت نشانه شادی. لیف حریصانه محو تماشای آن شد. اما ایتنا و نانیون که نزدیک یکدیگر ایستاده بودند، رنگ زردشان در زیر نور ماه رنگ‌پریده‌تر شد. ایتنا زمزمه کرد: «پس بالاخره اتفاق افتاد. آنچه ما می‌ترسیدیم. همان چیزی که تاگان پیش از فرستادن ما به تاریکی وعده داده بود. ارباب سایه‌ها آمده است. دلتورا برای همیشه از دست رفته است.» جاسمین با عصبانیت گفت: «نه! نه برای همیشه! سرزمین دُر برای همیشه از بین رفت؟ شما از بین رفتید؟»

نانیون به جاسمین خیره شد. از خشم او وحشت کرده بود. بعد به آرامی لبخند زد و با ملایمت گفت: «حق با توست. تا وقتی آدم‌های شجاعی وجود دارند و ناامید نمی‌شوند، هیچ آرمانی از بین نمی‌رود.» لیف کمر بند را برداشت و به کمرش بست. از قبل سنگین‌تر شده بود. فقط کمی... اما همین قدر کافی بود تا قلبش را سرشار از خوشحالی کند.

صدای همهمه و فریاد و آوازی از دشت برخاست. مردم، نانیون و ایتنا را از دور دیده بودند و به طرفشان می‌دویدند.

ایتنا با اصرار و مهربانی به لیف گفت: «مدتی اینجا پیش ما بمانید. در اینجا می‌توانید استراحت کنید و جشن بگیرید و در صلح و آرامش باشید. اینجا می‌توانید برای سفری که در پیش رو دارید نیرو ذخیره کنید.»

لیف به باردا، جاسمین و مانوس نگاه کرد و آنچه را که می‌دانست باید انجام دهد از چشمانشان خواند. دُر شهر زیبایی بود، هوا لطیف بود، اما...

او گفت: «متشکریم. اما مردم رالاد منتظرمان هستند.»



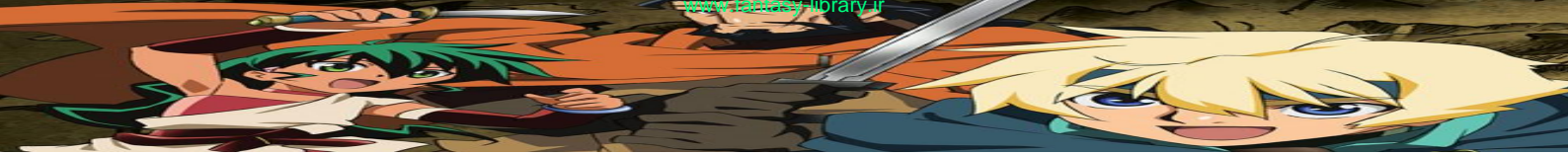
آنها خداحافظی کردند و ایتنا و نانیون را که برمی گشتند تا به مردمشان خوشامد بگویند، ترک کردند. صدای زنگها در گوش هایشان می پیچید. آنها از صخره ها بالا رفتند، از میان شکاف به زحمت رد شدند و قدم در همان راهی گذاشتند که قبلاً از آن آمده بودند.

پشت سرشان شادی بود و مقابلشان شادی. می توانستند شدت شادی رالادها را حدس بزنند.

لیف فکر کرد: «چند روز استراحت، چند روز قصه گویی، خنده و موسیقی با دوستان. و بعد سفری دیگر و ماجرای دیگری.»

دو گوهر پیدا شده بود و سومی در انتظارشان بود.

ادامه دارد...

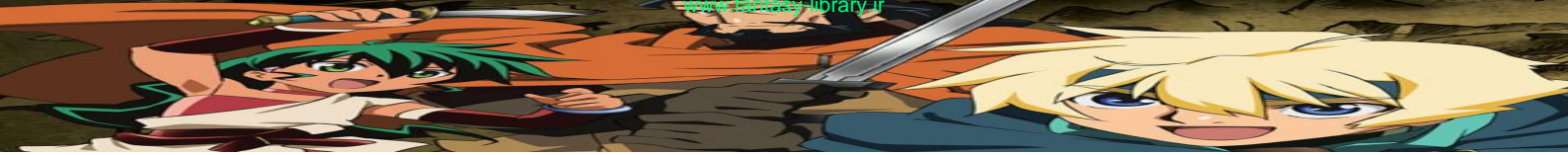


شخصیت های دلتورا:



باردا





ناگان





در صورت تمایل به همکاری با تیم تایپ دوران
اژدها به پروتایل من به آدرس:

[http://forum.dragon-
age.ir/members/noora1363-18/](http://forum.dragon-age.ir/members/noora1363-18/)

مراجعه فرمایید.